

دیوان

حاجب سیرازی

بانتظام

ترجمہ بند «عمدات»

اثر: عارف کامل، قدوة محکم، وزبدة العرفاء عالم تاجی

حکیم ابوالفاسم امری
طاب الله ثراه

بہ اتمام

مہدی اصنی

کتابخانه
مکتب
مکتب
مکتب

کتابخانه
مکتب
مکتب
مکتب

۱۳۰۰/۲۳
۱۶/۲۹



معنی قرآن بود مکتوم اندر باء بسم
نقطه فی تحتها خال لب یار است و بس
«حاجب»



دیوان میرزا حیدر علی حاجب شیرازی

به انضمام:

ترجیع بند «عشقنامه»

اثر عارف کامل قدوة الحکماء و زبدة العرفا
عالم ربانی حکیم ابوالقاسم امری طاب الله ثراه

به اهتمام

مهدی آصفی

انتشارات جمهوری - اسدی خیابان جمهوری اسلامی تلفن: ۳۱۱۷۲۹۵

شناسنامه کتاب

به اهتمام: مهدی آصفی

تیراژ: پنج هزار نسخه

لیتوگرافی: البرز

چاپ: ممتاز

نوبت چاپ: اول

تاریخ نشر: زمستان ۱۳۷۲

حق چاپ برای ناشر محفوظ است.

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



فهرست

شماره صفحه	مصرع اوّل مطلع	شماره غزل
۲۱	اتنی أمرالله ای ساقی بیار آن راحت دلها	۱
۲۲	از رُخ فکند شاهدواحد نقاب را	۲
۲۳	ای که بس بی خبری عالم انسانی را	۳
۲۴	شنیده‌ایم که خون کرده‌ای هدر ما را	۴
۲۵	خواهی ار، روشنی کنی ای ماه‌سیما جمع را	۵
۲۵	تا به کی گرم کنی رخس قضا جولان را	۶
۲۷	در عدم آئینه بودم روی یار خویش را	۷
۲۸	سیمرغ بهر دانه‌ای کی صید گردد خام را	۸
۲۹	برناقه بند محمل ای ساریان خدا را	۹
۳۰	کم شانه می‌زن ای صنم آن طَرّه پُرتاب را	۱۰
۳۱	صبح عطسه زد یار با وفا	۱۱
۳۱	ساقی رسان بر ابروی مردان سلام ما	۱۲
۳۲	خورشید نور باده و ماه است جام ما	۱۳
۳۳	اگر ای حریف جوئی به صفای دل خدا را	۱۴

غزلها

شماره غزل	مصراع اول مطلع	شماره صفحه
۱۵	تا پریشان به رخ آن زلف سمن ساست ترا	۳۳
۱۶	چون مدعی از سر ننهی این من و ما را	۳۴
۱۷	تا به کی خورد بیاید غم دانائی را	۳۵
۱۸	جشن ملی است که آرد فرح و شادی را	۳۶
۱۹	در آن مجلس که حرمت نیست می را	۳۶
۲۰	أَلَا يَا أَيُّهَا الشَّافِي دَعِ الدُّنْيَا وَمَا فِيهَا	۳۷
۲۱	به حقارت منگر مدعیای ایران را	۳۸
۲۲	سپیده دم بدم کشد اساس اعتبار شب	۳۸
۲۳	نظر از روت کی بردارم امشب	۳۹
۲۴	بود تا صبح مهمان یارم امشب	۴۰
۲۵	برفت آن مه بی مهر از کنار امشب	۴۱
۲۶	پرد در عرش مرغ جانم امشب	۴۱
۲۷	ای ز سر تا به قدم ناز و عطیب	۴۲
۲۸	طالع به صبحدم شود اربا تو آفتاب	۴۳
۲۹	ز چشم ساقی و تاب شراب و بانگ رباب	۴۳
۳۰	ای فلک بیال امروز وی زمین بناز امشب	۴۴
۳۱	ای خلق همه خلق ز اخلاق تو تذهیب	۴۵
۳۲	ای امم را سر بسر مالک رقاب	۴۵
۳۳	ناصر چه گذشت از سرم آب	۴۶
۳۴	دهر است پر از فتنه و شهر است پر آشوب	۴۷
۳۵	در کاسه دو چشم بود خون دل شراب	۴۸
۳۶	بین که عشق تو افروخت آتش اندر آب	۴۸

شماره غزل	مصراع اول مطلع	شماره صفحه
۳۷	صبح شد ساقیان مست و خراب	۴۹
۳۸	عطسه مشکبار زد صبح جهان چو رفت شب	۴۹
۳۹	بر در میکده درویش بنه پای طلب	۵۰
۴۰	زد صبح صادق سراز غیائب	۵۰
۴۱	عصر شیخوخیت افضل باشد از عهد شباب	۵۱
۴۲	روی و موی تو ای تورب و رب	۵۲
۴۳	بسته زلف چو زنجیر تو بس شیرنر است	۵۲
۴۴	زروی تا مه من زلف پُر زتاب گرفت	۵۳
۴۵	نزد ما خوبترین هدیه به عالم ادب است	۵۴
۴۶	آنجا که هست بود تو باد بهار چیست	۵۵
۴۷	این جهان جای آرمیدن نیست	۵۶
۴۸	مرا که دل حرم خاص جاودانه تُست	۵۶
۴۹	گر جهان دشمن جانند مرا جانان دوست	۵۷
۵۰	دوش در برداشتم خورشید ماه آمد گذشت	۵۸
۵۱	هرکه زد بر آب و آتش حرق و غرقش باک نیست	۵۹
۵۲	قبله عالم و آدم همه جا کوی من است	۶۱
۵۳	هر آنکه واقف دم نیست بی شک آدم نیست	۶۲
۵۴	در ارض و سما غیر تو شمس و قمری نیست	۶۳
۵۵	معدوم گشت انصاف منسوخ شد مروّت	۶۴
۵۶	روشنیم سر تا پا گر زمانه تاریک است	۶۵
۵۷	هرکه حق گفت چو منصور نصیبت داراست	۶۶
۵۸	پادشاهان را خیر از عالم درویش نیست ۶۷	

شماره غزل	مصراع اوّل مطلع	شماره صفحه
۵۹	هرکه آمد گل ز باغ زندگانی چید و رفت	۶۹
۶۰	عاشق جانانه از جان بگذرد	۷۰
۶۱	صبح مؤذن چو کرد وصف تو بریام داد	۷۱
۶۲	چند بیاید زدن از داد داد	۷۲
۶۳	دادن جان گرچه بر ابناء عالم شاق بود	۷۳
۶۴	تا نسیم صبح بر جهان وزید	۷۴
۶۵	صبحدم مغ‌بچه‌گان صف در میخانه زدند	۷۵
۶۶	ماه من گر طرف کاکل بشکنند	۷۶
۶۷	چشم تو آهوی ختن پرورد	۷۷
۶۸	پیش‌بینان همه گفتند کسی می‌آید	۷۷
۶۹	یار آنقدر به حُسن بنازید و ناز کرد	۷۹
۷۰	خورشید اگر ز آنکه به سیمای تو باشد	۸۱
۷۱	نمیدانم چرا ساقی به کف ساغر نمیگیرد	۸۱
۷۲	معاشران به خدائیتی ثواب کنید	۸۲
۷۳	ای رخت آئینه مظاهر معبود	۸۳
۷۴	در لباس کثرت آن سرتا قدم وحدت در آمد	۸۴
۷۵	جم باز نظر به جام دارد	۸۴
۷۶	دلم چو صعوه به زلف تو آشیان دارد	۸۵
۷۷	هر آنکه جامه جان در محبتی بدرید	۸۶
۷۸	تا دست من ای دوست به دامان تو شد بند	۸۷
۷۹	ماه در ابر بماند چو رخت جلوه نماید	۸۸
۸۰	آمد به فرخندگی روز نجات ابد ۸۹	

شماره غزل	مصراع اول مطلع	شماره صفحه
۸۱	گر رعیت را به ظاهر لطف شه می‌پرورد	۸۹
۸۲	آنکه در نثر به دعوی ید بیضا می‌کرد	۹۰
۸۳	هست مرد را ترک می‌بعید	۹۱
۸۴	مه من تنگتر از پسته خندان دهان دارد	۹۱
۸۵	همچنان تیر که ناگه ز کمان می‌گذرد	۹۲
۸۶	آنکه غائب ز نظر بود عیان می‌گذرد	۹۴
۸۷	بر سر خاکم اگر یار گذاری بکند	۹۵
۸۸	پردۀ وهم بر انداز بتا تات ببینند	۹۵
۸۹	سرای میکده را گو همیشه باز کنید	۹۶
۹۰	گرچه بر پیر و جوان دادن جان شاق آمد	۹۸
۹۱	خون من گر خورد آن نوش دهن نوشش باد	۹۹
۹۲	دوستان از راستی کم فکر تل و ول کنید	۹۹
۹۳	چه باشد تن گر او را جان نباشد	۱۰۱
۹۴	تا ماه مرا بر رخ زلف سیه افشان شد	۱۰۱
۹۵	ای آستان خلد مخلصد	۱۰۲
۹۶	در حق تو کس را سر انکار نباشد	۱۰۳
۹۷	اسیر سنبل زلف تو گلغذارانند	۱۰۳
۹۸	جور اغیار و غم فرقت یار آخر شد	۱۰۴
۹۹	دل آئینه روی خدا شد چه بجا شد	۱۰۵
۱۰۰	جهان جای آرام و راحت ندارد	۱۰۵
۱۰۱	مئی که باده وصل تو در دماغ کند	۱۰۶
۱۰۲	مرا قلم سخن از غیب و علم غیب کند ۱۰۷	

شماره غزل	مصراع اول مطلع	شماره صفحه
۱۰۳	خود را از قید هستی آزاد کرد باید	۱۰۸
۱۰۴	ای آیت مهروی معنی راد	۱۰۹
۱۰۵	دو روز مطرب و ساقی گر اتفاق کنند	۱۰۹
۱۰۶	اوست مولی که ز قید غمت آزاد کند	۱۱۰
۱۰۷	آمد آن کس که جهان را همه ارشاد کند	۱۱۱
۱۰۸	عقل کُل تا به قدم از من و از ما دم زد	۱۱۲
۱۰۹	هیچ ملکی به شرف کشور ایران نشود	۱۱۳
۱۱۰	در بند توام ای بُت تجریش به در بند	۱۱۴
۱۱۱	شاهد کار تموچین کرده اند	۱۱۵
۱۱۲	زلف را خوبان پر از چین کرده اند	۱۱۵
۱۱۳	حُسن تو را آفتاب و ماه ندارد	۱۱۶
۱۱۴	عمر عزم بیوفائی می کند	۱۱۷
۱۱۵	شد صبح وصل روشنن یا ایها المدثر	۱۱۸
۱۱۶	به می کشان صبحدم داد صلا پیر دیر	۱۱۸
۱۱۷	روز جشن جم و هان نوبت جامست امروز	۱۱۹
۱۱۸	دلدار دوست ترک سفر کرد ساز باز	۱۲۰
۱۱۹	ای لعل تو شیرین و بیان تو شکر ریز	۱۲۱
۱۲۰	مطبوع اگر که مال بود جان اگر عزیز	۱۲۱
۱۲۱	مستانه بسر میکده را در زده ای باز	۱۲۲
۱۲۲	ساقی شب زنده دار وقت صبح است خیز	۱۲۳
۱۲۳	ناز تو کشیم ای که ز سر تا قدمی ناز	۱۲۳
۱۲۴	چهره برافروخت دلارام باز ۱۲۴	۱۲۴

شماره غزل	مصراع اول مطلع	شماره صفحه
۱۲۵	اگر چه رشته مشروطه راسری است دراز	۱۲۵
۱۲۶	تو هر چه ناز کنی ما اگر کنیم نیاز	۱۲۵
۱۲۷	قبلة آزادگان ابروی جانان است و بس	۱۲۶
۱۲۸	مسلم است مرا فقر و نعمت افلاس	۱۲۷
۱۲۹	ما را نبود شکوه ز آلمان گله از روس	۱۲۷
۱۳۰	امشب بخواب ناز مگر رفته این خروس	۱۲۸
۱۳۱	در دو عالم جلوه گر نور رخ یار است و بس	۱۲۹
۱۳۲	پیرمغان بر در میخانه دوش	۱۲۹
۱۳۳	اگر خونم خورد جانان نخواهم کرد من ترکش	۱۳۰
۱۳۴	رسم ایران است یا اهل فرنگ	۱۳۱
۱۳۵	خورشید معرفت زد سر بر زمشرق دل	۱۳۱
۱۳۶	ما خرابات نشینان همه هم رنگ همیم	۱۳۲
۱۳۷	زاغ و لاغ شب در سفیده دم	۱۳۳
۱۳۸	تیر ملامتت بین بسکه نشسته بردلم	۱۳۴
۱۳۹	ای سرو جهان بازآ به چمن	۱۳۴
۱۴۰	نسیم صبح توئی جبرئیل نام از من	۱۳۵
۱۴۱	یگه تازا خنگ عزم امروز در میدان فکن	۱۳۶
۱۴۲	نسیم صبح به عالم زمن سلام رسان	۱۳۶
۱۴۳	شد فصل دی و صفای بستان	۱۳۷
۱۴۴	ای مست عالم سوز من شد مستی از چشمت عیان	۱۳۸
۱۴۵	ای نذر و خوش خرام ای طوطی شکر شکن	۱۳۹
۱۴۶	خیزید شمع و حدت روشن کنید روشن ۱۴۰	۱۳۹

شماره غزل	مصراع اوّل مطلع	شماره صفحه
۱۴۷	جام جهان بین جم به طالع میمون	۱۴۱
۱۴۸	ای قبله مه رویان برقع به عذار افکن	۱۴۲
۱۴۹	پیش قدت ای بت شیرین بیان	۱۴۲
۱۵۰	از پرتو عکس رخت افتاده برطرف چمن	۱۴۳
۱۵۱	سنجند اگر قدرت حُسنِت به ترازو	۱۴۴

قصیده‌ها

شماره صفحه	عنوان قصیده	مصراع اوّل مطلع
۱۴۷	قسمتی از یک چکامه	آینه خورشید برابر گرفت
۱۴۸	مدح و میلاد امام زمان (عج)	مگر نسیم به زلف تو شب مکان گیرد
۱۵۲	درد بی دوا	گفتم به یار غمزه چشم تو دلریاست
۱۵۴	مسمّط در میلاد امام زمان (عج)	شد صبح وصل روشن یا ایها النائمون
۱۵۹	ترجیع بند در میلاد امام زمان (عج)	وقت صبحوست ای به جسم جهان روح
۱۶۴	ترکیب بند در میلاد امام زمان (عج)	باز به فرمان قضا زد چو کوس
۱۷۳	ترجیع بند عشقنامه	کرد چون شاه عشق عزم ظهور

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ
الحمد لله الذی هدانا لهذا و ما كنا لنهتدی لولا ان هدانا لله

مقدمه:

میرزا حیدر علی فرزند میرزا جعفر متخلص به «حاجب» در سال (۱۲۷۱) هجری قمری در قریه کناره از توابع مرودشت شیراز، در خاناندانی مذهبی دیده به جهان گشود. چون به حدّ رُشد رسید شیراز، را برای سکونت انتخاب کرده به تحصیل علوم عربی و ادبی همت گماشت و با مهارتی که در نوشتن خط و نقاشی و قلمدان سازی پیدا کرده بود. روزگار، می گذراند این مرد با نُبوغ ذاتی که در نهادش نهفته داشت «ره صدساله را، در مدّت بسیار کوتاهی پیموده» و چون شیراز، را برای فعالیت خود کوچک می دید راهی تهران شد. در تهران هم بشغل خطاطی و نقاشی و قلم زنی مشغول گردید و با روح لطیفی که داشت در دایره درویشی قدم گذاشت.

و بنابر مشهور، در سلسله ذهبیه وارد آمد دیری نگذشت از مشایخ این سلسله شد و با تأسیس خانقاهی در، دروازه دولت تهران بدستگیری و ارشاد فقرا پرداخت و سرانجام در سال ۱۳۳۴ هجری قمری در سنّ (۶۳) سالگی دعوت حق را لبیک گفت و در خانقاه مذکور، به خاک سپرده شد.

حافظ و حاجب

حاجب مانند اکثر شعرا، ریزه خوار خوان ادب حافظ^۱ بوده و توجه خاصی به آن مرد الهی روشن ضمیر داشته است و بیشتر غزل‌های خود را، به اقتضای غزل‌های او سروده در این مورد، به تناسب غزل‌ها در پاورقی اشاره شده است.

از میرزا حیدر علی حاجب شیرازی در آذرماه (۱۳۱۹) توسط انتشارات شهشهانی دیوانی به قطع جیبی در (۹۸) صفحه به چاپ رسیده. این دیوان تعداد یکصد و سی و هشت غزل و یک قصیده دارد و شرح حال «حاجب» را چنین می‌نویسد.

از قرار تقریر بعضی از دوستان و همشهریان مرحوم حاجب که باوی طریق صداقت می‌پیمودند تولد آن بزرگوار، در مرودشت شیراز و نام نامی و اسم گرامیش آقا میرزا حیدر علی و تخلصش حاجب بوده. در آغاز جوانی با والد خود میرزا جعفر که نقاشی بی‌بدیل و درویشی بی‌عدیل بود، به تهران آمد در خیابان جلیل آباد، در سرائی موسوم به «مجمع الصنایع» که مجمع نقاشان و سلسله درویشان بوده رحل اقامت انداخت.

حاجب در طریقت مرید والدش که از سالکین مسلک طریقه سلسله ذهبیه

۱ - فیلسوف و حکیم عالی‌مقام حاج ملاهادی سبزواری «اسرار»

همه غرقیم در احسان حافظ	هزاران آفرین برجان حافظ
«لسان الغیب» اندرشان حافظ	ز هفتم آسمان غیب آمد
اساطیر همه، دیوان حافظ	پیمبر نیست لیکن نسخ کرده
نموده کوکب رخشان حافظ	چه دیوان کز سپهرش رجم دیوان
چه گورهاست در عثمان حافظ	ایا غواص دریای حقیقت

ببیند «اسرار» لب را چون ندارد

سخن پایانی اندرشان حافظ

بشمار می‌رفت بود. بالجمله آن مرحوم از هر جهت به زیور فضائل انسانی آراسته و به تحلیه کمالات نفسانی پیراسته بوده از نقاشی بهره‌ وافی و از خطاطی اطلاعات کافی داشت از جمله خطوط نستعلیق و شکسته را نیکو می‌نوشت همتش عالی و دستش از مال دنیا خالی بوده آنچه از جانب مولی می‌رسید به مستحقین آن می‌بخشید.

«وَأَمَّا مَا يَنْفَعُ النَّاسَ فَيَمُكِّتُ فِي الْأَرْضِ»^۱

در اواخر عمر بیرون دروازه دولت خانقاهی برای جمع احباب بنا کرد و تا حال باقی و استوار و اثر آن برقرار است و در سنه (۱۳۳۴) هجری قمری مرغ روحش ندای «يَا أَيُّهَا النَّفْسُ الْمُظْمَنَّةُ»^۲ را شنیده حجاب و پرده طبیعت را دریده و به آشیانه اصلی خود، به شاخسار شجر طوبی پریده و به مقام «رِضْوَانٌ مِنَ اللَّهِ أَكْبَرُ»^۳ رسیده. رحمة الله علیه.

حاجب و تذکره نویسان

سخنوران نامی معاصر، تألیف سید محمد باقر برقی

این تذکره در سه مجلد به ترتیب در سالهای (۱۳۲۹) (۱۳۳۰) (۱۳۳۶) شمسی توسط مؤسسه مطبوعاتی امیرکبیر چاپ و انتشار یافته است. مؤلف در صفحه (۷۶) مجلد سوم این تذکره در احوال «حاجب شیرازی» اینگونه نگاشته است.

حیدرعلی حاجب فرزند جعفر در سال (۱۲۷۱) هجری قمری درکناره از قراء مرو دشت شیراز، از مادر، زاد و در شیراز سکونت گزید و به کسب دانش پرداخت و در نقاشی و قلمدان سازی مهارت داشت و از این رهگذر زندگی می‌کرد. در

۱ - قرآن کریم سوره رعد آیه ۱۷.

۲ - قرآن کریم سوره والفجر آیه ۲۷.

۳ - قرآن کریم سوره توبه آیه ۷۲.

اواسط عمر به تهران آمد و رحل اقامت افکند و در ضمن به تحصیل علوم ادبیه و عربیه مشغول گردید.

حاجب در نقاشی و قلم‌زنی و نوشتن خطوط نستعلیق و شکسته استاد بود و سالها نیز در تهران بدین شغل بکار پرداخت و از آن پس در سیلک صوفیان در آمد و در سلسله ذهبیه وارد گردید و بعضی از اعیان و اشراف چون «میرزاعلی اصغر اتابک» و کامران میرزا «نایب‌السلطنه» به او مساعدت می‌کردند و اشعارش را صِلَت‌ها می‌دادند.

قسمتی از اشعارش به چاپ رسیده و در سال (۱۳۳۴) هجری قمری بدرود زندگانی گفت و در خانقاهش به خاک سپردند.

گلزار جاویدان: تألیف محمود هدایت

این تذکره در (۳) مجلد در مهرماه (۱۳۵۳) بطبع رسیده است. مؤلف در صفحه (۳۵۰) مجلد اول این تذکره ضمن ثبت دو غزل از مرحوم «حاجب شیرازی» شرح حالش را چنین می‌نگارد:

نامش میرزا حیدرعلی فرزند مرحوم میرزا جعفر از اهالی کناره من توابع مرودشت شیراز است گویند صوفی مشرب و از مشایخ سلسله ذهبیه بوده اواسط عمر به تهران آمده و از راه نقاشی و قلمدان سازی ارتزاق می‌کرد، اواخر عمر قطعه زمینی نزدیک دروازه دولت تهران را، به تصرف در آورد و با ساختن دو، سه اطاق و غرس اشجار در آن اقامت کرد ملاً در سنه (۱۳۳۴) هجری قمری در همان خانه وفات یافت.

حاجب و شعرانی که بدین تخلص شهرت یافته‌اند

- ۱- میرزا جواد حاجب شیرازی
- ۲- میرزا غلامحسین حاجب تهرانی
- ۳- کمال‌الدین حسین حسینی حاجب
- ۴- آقایادگار حاجب شیرازی
- ۵- الله‌یارخان حاجب قاجار
- ۶- میرزا عبدالرحیم حاجب شیرازی
- ۷- میرزا حاجب بروجردی
- ۸- حاجب

ترجیع‌بند «عشقنامه»

این ترجیع‌بند نخستین بار، در سال (۱۳۱۵) هجری قمری یعنی (۹۹) سال پیش در (۲۴) صفحه به قطع حبیبی با کیفیت عالی در بندر معموره بمبئی با سعی و اهتمام «لطف‌اله حسینی انجوی شیرازی» به طبع رسیده است. شاعر در توضیح «نقطه عشق» با یک رشته مباحث علمی و فلسفی ثابت کرده «نقطه عشق» تنها وجود اقدس مولی الموحدین امیرالمؤمنین علی علیه السلام است. چون این نسخه اولاً نایاب بوده ثانیاً در بردارنده جنبه‌های علمی و ادبی و عرفانی می‌باشد مهم‌تر اینکه در مدح و منقبت مولای متقیان حضرت علی (ع) است و به فرموده رسول گرامی اسلام حضرت محمد (ص) که می‌فرمایند:

«رَبُّنَا مَجَالِسُكُمْ بِمَدْحِ عَلِيِّ ابْنِ أَبِي طَالِبٍ»

حضرت مصطفی رسول الله این چنین گفت درگه و بیگانه
زیتو، زیتو مجالسکم بمدیح علی ولی الله
خواستم این ترجیع بند را، در دسترس علاقه مندان و ارادتمندان به ساحت
مقدس حضرت «مولى الموالى علی علیه السلام» قرار دهم امید است مورد توجه
فرزند دلبندهش حضرت صاحب «مهدی موعود عج» قرار گیرد.
در پایان از همه دوستانی که در تدوین و چاپ این دیوان نگارنده را یاری
کرده اند تشکر می نماید.

مهدی آصفی

تهران - ششم دیماه ۱۳۷۲ هجری شمسی

مطابق سیزدهم رجب المرجب ۱۴۱۴ روز میلاد

مسمود مولای متقیان حضرت علی (ع)

غزلها

۱

أتى أقر اللّه اى ساقى بيار آن راحت دلها
 به مشتاقان و مهجوران ایدز کاساً و ناولها
 بده زان راه ریحانی بمنظوران روحانی
 مگر زین آب رحمانی برویانی گُلّ از گلها
 ببند ای ساریان محمل مکاهل ناقه را کامشب
 نوید وصل آید از جرسها وز جلاجلها
 ز محمل رُخ چو بنماید نقاب از چهره بگشاید
 صلاى اُنظرو آید ز مرحلها و محملها
 بِظِلِّ خیمهٔ جانان بباید رو نهاد از جان
 که خورشید جهان آراست در ظلها و بی ظلها
 بجز خون دل اندر عشق حاصل چیست عاشق را
 فغان کامشب به دامن ریخت چشم این طرفه حاصلها
 نوید دنیوی باطل نعیم اُخروی عاطل
 چه دل دادی به عاطلها چرا نازی به باطلها
 به کوی عشق چون پا مینهی از جان و سر بگذر
 که خونخوار است و ادیها و خون ریز است منزلها
 یکی بر، دار دست افشان یکی در نار پا کوبان
 عجب شوربست در سرها عجب سوزبست در دلها

خدا را نا خدا کشتی مران در بحر طوفان‌زا
که کشتیهاست با موجش در این دریا ز عاقلها
روانند از پیاات عُشاق مشرقها به مغربها
ز ساحلها به دریاها ز دریاها به ساحلها
بباید همچو مجنون سر نهادن جانب صحرا
که شد محمل نشین لیلی‌وش آن خورشید محفلها
می از میخانه وحدت کند «حاجب» طلب امشب
أَتَى أَفْرَأَ اللّٰهَ اِی سَاقِی بَیَارِ اَنْ رَاحَت دَلْهَآ

۲

از رُخ فیکند شاهد واحد نقاب را
بر صفحه دید تا خط ما آسمان کشید
عیسی ستاره بود منم عین آفتاب
ما را مبین خراب که آباد مطلقیم
ای کج حساب بی خبری تو که کردگار
طومار کرده دفتر یوم الحساب را
رونق شکست جرم مه و آفتاب را
بر لروح جدی اول برق و شهاب را
باید ستاره دور، زند آفتاب را
بس گنجها نهفته مکان خراب را
بهر لایحه خیر بود ز راه و رسم منزلها
محبوب ترشیزی؛
فراغت کی بود کس را، در آن وادی و منزلها
وصال شیرازی؛
چرا چون شمع سرتاپان سوزم ز آتش غیرت
که من پروانه‌اوم باشم و او شمع محفلها

۱ - حافظ:

به می سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید
محبوب ترشیزی؛
فراغت کی بود کس را، در آن وادی و منزلها
وصال شیرازی؛
چرا چون شمع سرتاپان سوزم ز آتش غیرت
که من پروانه‌اوم باشم و او شمع محفلها

خواهی شنید پنبه، گر، از گوش برکشی
 کمتر ز جنگ دم زن و خواهان صلح باش
 رسوا چو صبح کاذبی و مشکِ پُر زیاد
 دعوی خلاف سؤال و جواب را
 خواهی اگر ز قدرت طبعم شوی خیر
 تجدید کن کتاب صلوة و نصاب را

«حاجب» حجاب وهم جهان را فرا گرفت

واجب بود، که برفکنی این حجاب را

۳

ای که بس بی خبری عالم انسانی را
 کیست آن کس که به حیوان کنذاتبات شرف
 حُسن و قُبْح همه کس بنگر و خاموش نشین
 رو، ز آئینه بیاموز تو حیرانی را
 اگر امروز ز درویش و زشاهت خبر است
 بگدائی بخری حشمت سلطانی را
 نفسی نفس دغا پیشه اگر رام کنی
 عین رحمانی و بندی دم شیطانی را
 مدعی نقص کمالات مرا گفت چه باک
 اهرمن خیره شود صنعت یزدانی را
 ای که در عالم جسمی به حقیقت پابست
 جسم حائل نشود باطن نورانی را
 نیمه شب بارُخ چون روز چو روشن گذری
 نورباران کنی از رُخ شب ظلمانی را
 دل در آن شور که من در قفس سینه تنگ
 شرمگین کرده ز رُخ یوسف کنعانی را
 زاهد این حيله و طامات و خرافات پنبه
 مرد دانا نخرد سگه نادانی را

گر نهی پا بسر چرخ بدین حُسن و جمال
 صلح کُل باش و دل از سوسه جنگ بشوی
 چرخ ثور و حمل آرد صف قربانی را
 از پی نزع صلاح آمر کُل فرمان داد
 تا چو دیوان نکنی خدمت دیوانی را
 کیست گردن نهد حکم جهان بانی را
 تا تو زینت نکنی صفحه پیشانی را
 تا تو زینت نکنی صفحه پیشانی را

«حاجب» از پرده اوهام برون مینه گام

تا بدانند همه کس معنی روحانی را

۴

شنیده‌ایم که خون کرده‌ای هدر ما را
 میان دایره عارض تو نقطه خال
 شکایت از تو نبردیم پیش کس یارا
 نموده صورت معنی جمال زیبا را
 عیان کن از رخ خود نور طور سینا را
 محقق است نبینی جمال عنقا را
 نموده نسخ عجب یوسف و زلیخا را
 عقول غوطه چو غواص هفت دریا را
 که یافتند بسی آن نگار یکتا را
 حقیقت همه شری بود سدا را
 تو را که بسته بجز جهل چشم بینا را
 که قدر هیچ ندانی تو مرد دانا را
 تو زنده کرده‌ای از یک نفس مسیحا را
 که مرد صبح صلا داد شرب صهبا را
 شنیده‌ایم که خون کرده‌ای هدر ما را
 میان دایره عارض تو نقطه خال
 نظر به سینه آئینه شکل خود می‌کن
 به قاف تا نرسی قدر قرب نشناسی
 به مصر عکس زُخت رفت یوسفان گفتند
 بچستجوی تو ای گوهر مراد زدند
 ولی به خلوت دل عشقشان هدایت کرد
 نه کعبه نی حجر الاسود است قبله دل
 دو چشم داری و از راه چاه نشناسی
 به دان زبی خردی قدر خویش نشناسی
 مسیح زنده اگر کرد عالمی چه عجب
 بیار ساقی از آن راح و روح ریحانی

به جان بکوش تو در گار صلح کُل «حاجب»

که کرده جنگ چو دوزخ بهشت علیا را

۵

خواهی ار، روشن کنی ای ماه سیما جمع را
از حجاب وهم بیرون آی و بنشان شمع را
شمع عالم پرتو استی کافتابی آفتاب
روز روشن کن شب تناریک هجران جمع را
فرد، هر جمعی و جمع فردها سر جمع کُل
جمع کن افراد و از هر جمع بگشا شمع را
فتنه بیدار است و امنیّت بخواب و عدل مات
بر طبیعت واگذار امروز قلیع و قسَمع را
«حاجبا» ویران شدایران از چه؟ از کردار زشت
آستین از چشم خونین گیر و بفشان دَمع را

۶

تا، به کی گرم کنی زخمش قضا جولان را
تنگ کردی به دلیران جهان میدان را^۲

۱- گوش

۲- اشک

۳- حافظ:

خاکروب در میخانه کنم مژگان را

گرچنین جلوه کند مغبجه باده فرش

گوی دلها به خم زلف چو چوگان داری
لطمه بر، گوی مزن رنجه مکن چوگان را
کس ز احسان تو محروم نخواهد بودن
هیچ شک نیست که بخشی گنه شیطان را
عاقبت خشت سرای دگران خواهی شد
ای که شداد صفت سرزده ایوان را
گر تو در باغ به این قد و خد و خط گذاری
باغبان ترک کند سرو و گل و ریحان را
گر رعیت بهواداری سلطان نرود
اعتباری نبود سلطنت سلطان را
به زتورات و زیور و ضحف و انجیل است
گر تلاوت کنی ای خواجه تو این قرآن را
ایمنی خواهی اگر رشته ایمان بکف آر
عاقل آن نیست که کامل نکند ایمان را
زاهد از مستی صهبای ولا، بی خبر است
آب حیوان ندهد فایده هر حیوان را
«حاجب» از کنج خرابات چنان گنج درآی
تا خرابی چو تو آباد کند ایران را

۷

در عدم آئینه بودم روی یار خویش را
 دادمی در جان و دل منزل نگار خویش را
 خویش را کردم بصورت چون گدا، زان رو فزود
 بختم از شاهان بمعنی اعتبار خویش را
 در حریم یار نپسندم شود محرم رقیب
 کی دهد صیاد، بر دشمن شکار خویش را
 ساقیا در آب بسته آتش سیال ریز
 بشکنم تا از یکی ساغر خمار خویش را
 شاهباز عالم قدسم نیم زین خاکدان
 آشیان زین پس کنم دار و دیار خویش را

۱ - عبرت نائینی:

گر، به یزدان واگذارد بنده کار خویش را
 ابوالحسن ورزی:
 بسته‌ام من دیده شب‌زنده‌دار خویش را
 وصال شیرازی:
 خواستم بر رخ پریشان زلف یار خویش را
 همای شیرازی:
 گریه‌ست آرم شبی زلف نگار خویش را
 خاطر مجروح ما را مرهمی از لب پنه
 سوی ما وقتی گذاری کن که این نبود عجب
 لاله‌زار و باغ اگر خواهی بیاکنز خون چشم
 تیغ بیداد فلک خون مرا از کینه ریخت
 طاعت مقبول آن دارد که از روی نیاز
 بود جان بار گران اندر ره جانان «هما»

خرم و خوش بگذرانند روزگار خویش را
 تا نبینم وحشت شبهای تار خویش را
 خود بخود آشفته‌کردم روزگار خویش را
 جمع‌سازم زان پریشان روزگار خویش را
 یا مده بر باد زلف مشکبار خویش را
 گرنوازد، دوستداری دوستدار خویش را
 کرده‌ام سیراب باغ و لاله‌زار خویش را
 تا که کردم فقر و درویشی شعار خویش را
 کرده محراب نماز ابروی یار خویش را
 جان فشانندیم و سبک کردیم بار خویش را

آستین از پیش اشک دیده بر گیرم اگر
رشک جیحون می‌کنم از خون‌کنار خویش را
در شعار جنگ می‌باشند مردم روز و شب
لیک من صلح و صفا کردم شعار خویش را
لوکا مست سر قطارم باردار و خار خوار
زان نهادم در کف جانان مهار خویش را
هر بهاری را خزانی هست «حاجب» در قفا
من به عالم بی‌خزان بینم بهار خویش را

۸

سیمرغ بهر دانه‌ای کی صید گردد خام را
بر چین ز راه مرغ دل صیاد نادان دام را
ای عقل دور اندیش رو، هم قانع و درویش باش
از بهر انعامی چرا، در پی روی انعام را
ز اسرار جام جم دهد پیر خراباتم خبر
چون جم اگر پُر می‌کنی از روی حکمت جام را
زلف و بیاض و عارضت صبحی توان آورد شام
هم شام تیره صبح را، هم صبح روشن شام را
کعبه چرا پوشد به تن هر ساله زرین پیرهن
بهر طواف کوی تو بندد، به خود احرام را

هر دم تَبَسُّم می‌کنی بر چشم گریان خلق را
 از پسته خندان کِشی روغن عجب بادام را
 ز اصنام بی‌حس هرکسی دارد، به‌پنهانی بسی
 با قدرت حُسن‌ای صنم‌پشکن همه اصنام را
 دُرّدی کش میخانه را بعد از سلام ما بگو
 کز جوششش یاد آورد پیران درد آشام را
 ای صلح کُلّ از جنگ و کین مردم همه سرسامیند
 با حکمت کامل ز سر بیرون کن این سرسام را
 پیغمبران بت ز تو، سر مشق قانون می‌کنند
 سر مشق را تجدید ده یکسان کن این پیغام را
 جنس سلامت نادر است اندر دیار مسلمین
 آن کیست تا معنی کند «حاجب» چنین اسلام را

۹

بر ناقه بند محمل ای ساریان خدا را
 این راه پُر خطر را باید به سر دویدن
 قامت بُتا برافراز تا عرشیان بگویند
 در علم کوش و حکمت دریاب این دو نعمت
 آثار نیکنامی در طبع این دو لفظند
 ما را، به غیر نسبت نتوان برآستی داد
 امشب به وادی دل واصل نما تو ما را
 کی ناقه بود و محمل درویش بینوا را
 قَدْ قَامَتِ الْقِيَامَةُ يَا أَيُّهَا الشُّكْرَا
 کاین دولت و کرامت قارون کند گدایا را
 با، راستان درستی با کجروان مدارا
 با مشتری نشاید کردن قرین شها را

در سیر کعبه رفتیم شُستیم رُخ ز زمزم گشتیم با، می و جام هم مروه هم صفا را
اعجاز خامه‌ام بین اسرار نامه بنگر هر دم عیان نماید وَاللَّيْلُ وَالضُّحَا را
آداب آدمیت فضل است و بذل و رحمت
با نغمهٔ دف و چنگ «حاجب» زداین صلا را

۱۰

کم شانه می زن ای صنم آن طُزّه پُرتاب را
از آشیان بیرون مکن مرغ دل بی‌تاب را
خاک وجود عاشقان برباد خود کامی مده
ای تُرک آتش خوبگیر از تشنه کامان آب را
زنجیر شیران کرده‌ای هر تاری از گیسوی خود
پرداختن از جنس خود ای شیر شکر قاب را
محرابیان ابرویت اندر صلوة دایمند
بگذار بر اهل ریا این منبر و محراب را
دریاب عمر جاودان از جرعهٔ پیرمغان
زین باده کن مست ابد یکباره شیخ و شاب را
بی‌آتش و بی‌دود، و دم گرمیم در سرمای دی
مُنعم بگو کمتر کشد منت خز و سنجاب را
ای عدل عالمگیر ما با صلح کُل دمساز شو
برچین بساط ظلم و کین بر هم زن این اسباب را
خورشیدوش پنهان مشومه خودنمائی می‌کند
بازای تار سوا کنی این کرمک شب تاب را

در خواب دیدم شمس را تابید از برج شرف

از خانقاهش یافتم تعبیر کردم خواب را

«حاجب» به می ار کرده رم از بیم گرگ و سگ چه غم

راعی چو شد خصم رمه خجلت دهد اکلاب را

۱۱

گشت مُشک بو، عطسه صبا

شد زمین بهشت از، گل و گیا

بر طلوع داد صبح را صلا

در، چه فناست چشمه بقا

چون بقای مرد هست در فنا

چینست کار نیک به از این تورا

کسی برون رود ز اهل ری ریا

فسق در خفاست خیر بر ملا

صبح عطسه زد یار، با وفا

خون ز عارضش بر زمین چکید

تا صبا کشید از رخس نقاب

خضر تشنه تر، از سکندر است

در فنا مرا، دولت بقاست

چيست امر خیر غیر صلح گل

گر برون رود زشتی از جهان

خیر و نیکویی در خفا نکوست

از حجاب وهم «حاجبا» در آ

تا شود، به غیر ثابت ادعا

۱۲

وانگه به نور باده برافروز جام ما

ای ناچشیده لذت شرب مدام ما

ساقی رسان بر، ابروی مردان سلام ما

مستی ما ز نشئه شرب مدام نیست

تا هست نجم ثابت و سیار را مدار
چون گوهر شرف که بود، دُرّ جش اعتبار
ای شور چشم تلخ گوی تُرّش رو حسودوار
نوبت زن زمانه زند بر زر سپهر
ز اسرار جام جم کسی آگه نشد دُرّست
ما ملک عافیت به دو ساغر گرفته‌ایم
ثبت است نجم ثابت مطلق دوام ما
ضبط است بر خزائن دلها کلام ما
شیرین بود، به رغم تو بی طعم کام ما
در هفت گاه نوبت دولت به نام ما
تا جام می چو جم نکشیدی ز جام ما
خورسند گشته پیر مغان از مقام ما

آید ز نظم دلکش «حاجب» ندای صلح

خیل ملایکند سپاه و نظام ما

۱۳

خورشید نور، باده و ماه است جام ما
ما ملک جم بهای یکی جام داده‌ایم
ما، می ز دست پیر خرابات خورده‌ایم
خواهی اگر، به کوی خرابات رهبری
ما مهر مهر یار، به دل بر نهاده‌ایم
ما محرمان خلوت دلدار بوده‌ایم
ناهید مطرب آمد و کیوان غلام ما
زاهد مبین به چشم حقارت به جام ما
پیدا است شور مستی ما از کلام ما
همت بخواه از در، دار السلام ما
شد سگّه سعادت و دولت بنام ما
واجب شمرده اهل جهان احترام ما

«حاجب» تو مستقیم گذر کن از این صراط

زان رو، که هست مهدی هادی امام ما

- حافظ:

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد به عشق
وحدت کرمانشاهی:
ساقی چو یک اشاره شد از پیر می فروش
ثبت است بر جریده عالم دوام ما
نبریز ساخت از می توحید جام ما

۱۴

اگر ای حریف جوئی به صفای دل خدا را
نو اگر خدا پرستی به خودآ، ز کبر و مستی
هله‌ای حریف رندان بگذر، زمستمندان
چو زکوی لا گذشتی برسی به ملک‌الآ
پی دفع جُنْدِ دَجَال و برفع جیش شیطان
چو حیات جاودانی طلبی ز حق طلب کن
بنشین به عرش وحدت بنگر جمال ما را
نپرست اگر توانی ز، ره هوس هوی را
بشناس اگر توانی سرکوچه و فارا
تو بلا ندیده داری سردولت و لا را
تو که موسی آفرینی بفکن ز کف عصا را
که دهند قد سیانت به جهان دلا صلا را

به طواف کعبه دل چو میان جان ببستی

بطلب ز طبع «حاجب» می بیفش صفا را

۱۵

تا پریشان به رخ آن زلف سمن ساست ترا
دست بُردی به رُخ از شرم حریفان دانند
چون در آئی بسخن زنده کنی عظم رمیم
هر که بوسید لببت یافت حیات ابدی
همچو ترسابچگان عود و صلیب افکندی
جمع اسباب پریشانی دلهاست ترا
که تو موسائی و عزم ید بیضاست ترا
ای صنم خود مگر اعجاز مسیحا است ترا
چشمه خضر مگر در لب گویاست ترا
یا حمایل به دو سو، زلف چلیپاست ترا

۱ - حافظ:

که بشکر پادشاهی ز نظر مران گدا را

به ملازمان سلطان که رساند این دعا را

سر کوی تو بود محشر خونین کفنجان خود بیام آی اگر میل تماشاست ترا
 به تَوَلای تو «حاجب» به دو عالم زده پا
 با چنین شوخ بگو از چه تبرّاست ترا

۱۶

بگذر تو از این دعوی بیهوده خدا را ^۱	چون مدعی از سر ننهی این من و ما را
از شاهی عالم نبود فرق گدا را	گر عزّت و عُزلت بود و علم و قناعت
کس با سروپا نیست من بی سروپا را	سرداری و سرکاری عالم همه از ماست
یکسان نگرد شمس و قمر را و شمارا	یکسان بر دلدار بود شاه و گدا، زانک
از اوست من و ما، من با صدق و صفا را	دلدار همان جوهر فرد، است که درماست
از دست دهی نخوت دستار و عبا را	زاهد ز هو می‌کده بگذر که به بوئی
کز جهل تو نشناخته‌ای نفس دغا را	بیهوده کنی لعن به شیطان و ندانی
انسان نکنند پیشه اگر مهر و وفارا	این هستی عالم همه بی مصرف و سوداست
موسئ کند از شرم نهان دست و عصارا	چون کِلْکِ گُهر سیلْکِ بنان تو ببوسد
زودآ، که زد دل دور، کنی جور و جفارا	ساقی مکن اندیشه زبی مهری دوران
محرم نتوان خواند به کوی تو صبارا	نی پُست بود محرم اسرار، نه قاصد

زان شمع هدایت ز هدایت شده «حاجب»

خامش نکند باد بدان، شمع هدی را

۱- وحدت کرمانشاهی:

زیرا که صفائی نبود، بی تو صفا را
 تا مرحله پیما نشوی وادی لا را

دل بی تو تمنا نکند کوی من را
 هرگز نبیری راه بسر منزل الأ

هلالی جفتائی: ←

تا، به کی پیشه توان کرد شکیبائی را
 پیش اعمی چه کنی دعوی بینائی را
 باش درویش و مکش زحمت دارائی را
 چاره نبود دل دیوانه شیدائی را
 سروسامان نبود عاشق سودائی را
 چون به دریا فکنی وحشی صحرائی را
 کردی افسانه عجب عشق زلیخائی را
 از قد و خَط تو، رعنائی و زیبائی را

تا، به کی خورد بیاید غم دانائی را
 نزد ارباب بصر لاف ز بینائی زن
 مُلکِ اسکندر و دارائی دارا چون شد؟
 جز، به زنجیر سر زلف تو گشتن پابست
 هر که سودای تو دارد سروسامان چه کند
 پیش ناحق ز حقیقت چه زنی دم هشدار
 یوسفان دست ندانند و تَرْج از حُسن
 خوش به گلزار، درآ، تا گُل و سرو آموزند

حیف است که بر خاک نهی آن کف پا را
 بر لوح تو ننوشت مگر حرف وفا را

طاقت و عظ نباشد سر سودائی را

موی او سُرمه کشد چشم تماشائی را

عاقلان ننگ شناسند تن آسائی را

کاش می داد بماتاب شکیبائی را
 بر بودی ز کفم این دل شیدائی را
 بر خود آسان کند اندیشه رسوائی را
 دارد آن طُره تو شیوه یکتائی را
 من دیوانه ز عشقت سر سودائی را
 قیمتی نیست صدف مردم دریائی را
 چه کند عاشق تو دانش و دانائی را
 نبود هیچ جز این فایده بینائی را
 تاب دیگر مده آن زلف چلیپائی را

← هر چند که در راه تو خوبان همه خاکند
 آن روز که تعلیم تو می کرد معلم
 ۱ - سعدی:

لابالی چه کند دفتر دانائی را؟
 شیدای هندی:

روی او آب دهد جوهر بینائی را
 نشاط اصفهانی:

دل آسوده اگر می طلبی عشق طلب
 سید اسمعیل خان طاهری:

آنکه داده است بتو اینهمه زیبائی را
 هر کجا می روی آیم ز بیات سایه صفت
 آنکه در دایره عشق مرا رنجه کنند
 صنما بهر گرفتاری دل‌های حزین
 ترسم آخر بسر کوی تو بر باد دهم
 ای بسا اشک فشاندم ز فراقت شب و روز
 اشک رخساره ام این دفتر دانش را نُست
 دیده را دیدن تو بود ضرورت ورنه
 «طاهری» صید گرفتار تو صیاد بود

نرگس از چشم تو مسکین شد و بیچاره بماند
تا فراموش کند شیوه شهلائی را
صوفی صافیم و ساده دل و ساده پرست
که پسندید چو من عالم رسوائی را؟
خشک و بی مغز جوانی که به پیری نرسید
چه بود، نی نکند خدمت اگر نائی را
هر کجا روی کند قبله بود ابروی یار
همه جا یافت توان آن بُت هر جائی را
بخدائی نرسی تا نشوی بنده حق
ای پسر جمع کن اسباب خود آرائی را
نیست یک تن که ز تنهائی من دم نزند
تا بدانند پس از این لذت تنهائی را

تا که یکتا نشوی ظاهر و باطن نزنسی

همچو «حاجب» بفلک نوبت یکتائی را

۱۸

جشن ملی است که آرد فرح و شادی را
یارب از ما مستان نعمت آزادی را
از حوادث نشود کشور ایران ویران
که به‌وی داده خدا خلعت آبادی را
ساقی از دادن می علت تأخیر چه بود؟
از چه ناقص کنی این عیش خدادادی را
شادی روی بُتی می‌ده و میکن شادی
که بود قبله بُت شاهد نو شادی را
هست مشروطه چو مشاطه عدالت چو عروس
تا، برند اهل جهان لذت دامادی را

«حاجب» از شعر تو در شور و نواشد، بلبل

از گل آموخت مگر این فن استادی را

۱۹

در آن مجلس که حرمت نیست می را
صلاده ای پسر خوبان ری را

می و مطرب در این مجلس مُباح است
 به ری خوبان دریغ از ما نکردند
 چنان دارند یارانم که دارند
 چه شر در باده و جام است زاهد
 به یک جام آن چنانم مست گرداند
 تو از عکس رُخ و زلف آفریدی
 معلم شد به علم و عشق جانان
 بهار عمر را، هست از قفا، دی
 بساط حاتم طی، طی نگرود
 خبر کن ساقی فرخنده پی را
 می و چنگ و رباب و عود و نی را
 بنات النعش اطراف جُدی را
 که عالم راغب هستند این دوشیئی را
 که بخشم تخت و تاج جم و کی را
 به حکمت نور و ظلمت شمس و فی را
 که این علم و هنر آموخت وی را
 تو کردی نوبهاری فصل دی را
 اگر دست قضا طی کرد طی را

کریمان را نگیرد، موت دامن

که «حاجب» کرد طی این طرفه حی را

۲۰

أَلَا يَا أَيُّهَا الشَّاقِي دَعِ الدُّنْيَا وَمَا فِيهَا
 طیب حاذقی ای دوست بیماران هجران را
 میانش را، به مو نسبت نباشد لیک دانستم
 غمت را بود با دلها شکایتها ز موج خون
 برو ای صوفی زاهد ببند این دگه حسرت
 بده صوفی و شان رازان شراب ناب صافیها
 بیانت صَحَّتْ عاجل میانت عین شافیها
 جهان را بسته بایک موج کردم موشکافیها
 لبث از یک تبسم کرد دلها را تلافیها
 گذشت آن خرقة بازیها و عرفان کهنه با فیها

به «حاجب» امر شد تا صلح کُل گیرد جهان لیکن

برنجد طبع جنگی زین مناهی وین منافیها

۲۱

به حقارت منگر مدعیای ایران را
 یوسفی هست به حُسن ارچه بود زندانی
 گرچه در عهد قدیمش همه مینو خواندند
 باغ رضوان که بود ، وعده زاهد این است
 قاب شیران دژم مکمن گرگان نشود
 جامه وصل بپوشان و بر آتش زن آب
 قوت بازوی مشروطه چو نیروی قضاست
 از قد و خدو خط تازه جوانان بینی
 قهقرائی که تو از راه خدا برگشتی
 نیست جز ، انس و محبت غرض از هستی گل
 هان به میدان علی (ع) آمد ، تو معاویه برو
 آب حیوان که دهد عمر ابد داند خضر
 مدعی راست سری سخت تر ، از سندان لیک
 آخر ای صلح کجائی چه کسی ، رُخ بنما

صلح گل چیره به جنگ است چنان صدق به کذب
 «حاجبا» مژده بس این دایره امکان را

۲۲

سپیده دم بدم کشد اساس اعتبار شب
 به آب صلح شوید او سیاهی عذار شب

اگر چه ناروا بود ، به راستی شکار شب
 به صبحدم گشود پر ، پرید از دیار شب
 شبم به صبح همقدم به صبح رهسپار شب
 چو آفتاب معدلت برون شد از حصار شب
 مگر ، به چشم و زلف تو بُتا بود قرار شب
 به دست کیست غیر تو عنان و اختیار شب
 شعار او سیه بود همیشه چون شعار شب
 ندیده روی صبحدم غنوده در کنار شب

بده صلاهی صلح کل به روز وصل «حاجبیا»

به دست جنگجو مده زمام اقتدار شب

غزال خوش خرام من فتاده شب بدام من
 همای قدس آشیان فکنده سایه بر جهان
 به روز شمس در بغل به شب مهم در آستین
 شب سیاه عاشقان سپیدتر ، ز صبح شد
 فساد و فتنه بیشتر ز روز ، شب عیان شود
 بَدَل به صبح وصل شد شب فراق عاشقان
 سیاه بخت شد عدو چو روز ما سفید شد
 ببین خُود شوم را غراب بین و بوم را

۲۳

اگر دشمن کِشَد بردارم امشب^۱
 من از این دار ، برخوردارم امشب
 فزون زین دار ، شد مقدارم امشب
 به یک عالم سرو سردارم امشب
 بدان دل بُرده دلدارم امشب
 زنا سوت ارقدم بردارم امشب

نظر از روت کی بردارم امشب
 به دار ، ار گشته شد هر کس عجب نیست
 اگر کم شد کسان را قدر ، از دار
 ز یُمْنِ عشق و فیض قُرب جانان
 غم دل تا سحرگه گُفت باید
 منم نا سوتی لاهوت خرگاه

۱ - حافظ :

چو منصور ارکشی بردارم امشب

کِشَد نقش انالحق برزمین خون

ببوسم پایۀ دار، از سردار رهانند دار، اگر زین دارم امشب
ببازم جان به راهت «حاجب» آسا
از این سودا که بر سردارم امشب

۲۴

بود تاصبح مهمان یارم امشب
بود روح القدس تا صبح ساقی
بود در بر مرا آن آیت نور
سر، دارم نویسد حق هُوَ اللهُ
به دریای حقیقت غوطه زد، دل
به شَسْتِ صبح هر ماهی نهنگیست
قمر شد چون سحاب از چشم بگذشت
همه خفتند و بیداری نمانده است
تعالی اللهُ بغیر از یار در، دار
به من تسلیم شد آن شوخ دلدار
شدم شیدای لیلی آفرینی
به همره در حیات و در مماتم

ز بخت و عمر بر خوردارم امشب
که هم پیمانۀ شد دلدارم امشب
مسلم گشت نور و نارم امشب
اگر دستش کشد بر، دارم امشب
بر آمد گوهر شهوارم امشب
چو شَسْتِ انگشت خود بر دارم امشب
ثوابت شد همه سیارم امشب
زهی از طالع بیدارم امشب
نباشد تا سحر دِیَارم امشب
بحق بر یار خود مختارم امشب
که هامون گرد مجنون وارم امشب
همین سودا که بر سردارم امشب

دل و جان رفت از دستم ولیکن

چو «حاجب» بر سران سردارم امشب

۲۵

برفت آن مه بی مهر از کنار امشب
بدین امید که گیرم عنان مرکب او
برفت یار و من اندر قفاش رخت حیوة
چو گیرد باد دویدم که گیرمش دامن
قرار نیست مرا در دل و توان در تن
ستاره می شمرم تا که سرزند خورشید
بغیر پیر مغان کس نگشت عقده گشا
بریز ساقی از آن آب آتشین که مرا

کنم ز جان و تن و عمر خود کنار امشب
پیاده رفتم و آن ماهرو سوار امشب
برون کشیدم از این دارو این دیار امشب
بغمزه گفت بمان خوش در انتظار امشب
که رفت از کفم آن زلف بیقرار امشب
که رفت ماه من از چشم اشکبار امشب
که لطف او شکند بازوی خمار امشب
فتد به خرمن صبر و سکون شرار امشب

فراق یار، به «حاجب» نصیب و قسمت نیست
که واصل است بدان یار گل‌عذار امشب

۲۶

پَرَد، در عرش مرغ جانم امشب
الا صیاد دنیا ای ستمگر
وصال یار را خواهانم امروز
بود روح الامین قراشم امروز

که آید در برم جانانم امشب
از این دام و قفس برهانم امشب
بساط قُدس را مهمانم امشب
شود روح القدس دربانم امشب

۱ - آقا محمدکاظم والهاصفهانی:

به وعده‌ای که به من داده بود یار امشب
به سوی در بدویدم هزار بار امشب

به جنت حور و غلمان کرده زینت
فلک ثور و حمل را کرده حاضر
ملایک چون صف گرو بیان باز
زمن عمر ابد دارد طمع خضر
بود بر کف پی تشریف اصحاب
هزاران لیلۀ اسری شب قدر
که یک یک بگذرند از سانم امشب
که آن دو را کنند قربانم امشب
ستاده اند بر ایوانم امشب
به ظلمت چشمۀ حیوانم امشب
کلید روضۀ رضوانم امشب
بود تا صبحگه حیرانم امشب

شب وصل است «حاجب» تا سحرگه

ز جانان کام دل بستانم امشب

۲۷

ای ز سر، تا به قدم ناز و عطیب
این سخن با که توان گفت که ما
چند تازی فرس ای گرم عنان
کُلُکِ تو شافی و کافیت بلی
شرف از علم بود یا ز ادب
تا، به ده علم معلم نشوی
روز وصل آمد و زد، بر شب هجر
صدق و عصمت اگرست درست
عضو عضو تو همه طیب طیب
جز تو محبوب ندیدیم و حبیب
خون عشاق گذشته ز، رکیب
در حذاقت تو حکیمی و طبیب
بی ادب را نتوان خواند ادیب
نه ادیبی نه اریبی نه لبیب
پُشت در ماند به یک عمر رقیب
نه نبیلی نه اصیلی نه نجیب

«حاجب» از پرده پندار در آی

چند محجوبی و تنها و غریب

۲۸

پنهان کند ز شرم تو، رخساره در سحاب
و ز شرم، آفتاب به رُخ افکند نقاب
بی نقص عارض تو در آید چو از حجاب
کاباد از تو باد جهان گر شود خراب
زیرا که عمر بد متعددی و کج حساب
خلق از جدال و جنگ به خوفند و اضطراب
خلقند پُر، ز بیم و جهانی پُر انقلاب
تا خاک را، ز خون نشود کف دگر خضاب
حصنی به گرد خویش بکش از، خُم شراب
بُلبل شده است کرکس و ضلُصُل شده غراب
از دور آب صاف نماید بلی سراب

طالع به صبحدم شود، ارباب تو آفتاب
مه را، ز خجالت تو بود، روی در محاق
خورشید منکسف شود و ماه منخسف
ساقی خراب کن تو خراباتیان زمی
ویران شدست کشور ایران ز عمر و وزید
تا صلح کُل به مرکز عالم شود عَلم
تا پرچم عدالت حق سایه نفکند
ای صلح صبح صادقی از غیب کن طلوع
آرد هجوم لشگر غم گر، به ملک دل
گُل گشت دشت گشت ز خون همچو لاله زار
ای مُدعی فریب و فسونت رسد زدور

رو، رو از آنکه «حاجب» درویش نیستی

کی پشنة ضعیف بپرد شود عقاب

۲۹

به روز و شب همه افتاده ایم مست و خراب
رفیق رطل شرابست و یار غار کباب

ز چشم ساقی و تاب شراب و بانگ رباب
رفیق صادق و یار موافق ار نبود

اگر رقیب گریزد ز کِلکِ ماچه عجب
 سراب، آب نماید زدور، و میدانیم
 ز ضعف پیری و جهل جهول و شدت فقر
 کنون که روز حساب است و حشرونشراًمّم
 متاز، توسن ناز ای سوار گرم عنان
 مشو به سنگدلی غزه و به خویش مبال
 به کُنج عَزَلت و گنج قناعتم خورسند
 حجاب وهم برانداز از میان «حاجب»
 که وهم عقل جهان را بود بزرگ حجاب

۳۰

ای فلک بیال امروز، وی زمین بناز امشب
 شاه عشق پیدا شد رایتش هویدا شد
 صلح در رکاب او عدل در جناب او
 شیر بیشه ایمان حمله ور، شد از ایران
 زهر، او عدوی ظلم قهر او و بال کین
 نور او کند روشن شرق و غرب عالم را
 هادی سُبُل آمد روز صلح کُل آمد
 زانکه باده شد مقصد زانکه ساده شد مطلب
 از پی جهانگیری زد، رکاب بر مرکب
 این بود، ورا مکسب آن بود، ورا مشرب
 زهر ریزد از دندان خون چکاند از مخلب
 جان، ز زهر و قهر او هر دو را رسد بر لب
 خبّذا از این مصباح مرحبا بر این کوکب
 مُردحاسد اندرتاب سوخت مُنکِر اندر، تب
 معنی ذهب داند هر که این غزل خواند
 «حاجب» از وهب برخواست تا ذهب کند مذهب

۳۱

وی نام گرامت همه جا باعث تحبیب	ای خُلُقِ همه خَلُقُ ز اخلاق تو تذهیب
وی نامهٔ اخلاص ز انشاء تو تذهیب	ای دفتر انصاف ز عنوان تو تزئین
پس از چه کنی، در دل ما حُکم به تذهیب	شد خانهٔ دلها همه معمور، به امرت
از چشم تو تحریک و ز ابروی تو ترغیب	راضی به هلاکم نشود کس چو نباشد
چون بعد نماز است مگر خواندن تعقیب	ساقی کزک از بعد شراب آر، به تکرار
و ز فرق همه تا به قدم لایق ترحیب	از پای همه تا بسری قابل تحسین
فهم و خرد و زیرکی و هوش به ترتیب	زلف و خط و خال و لبث از خلق ببردند
تو جوهر فردوسی بی صنعت ترکیب	تو نقطهٔ موهومی بی زحمت تقسیم
نا حق بود آن کوکه کند امر تو تکذیب	ناقص بود آن کس که کند غیر تو تصدیق

«حاجب» ز حُجُبِ گشت عیان تا بنماید

رسم و ره تحبیب و سخنرانی و تأدیب

۳۲

شرمگین ماه از رُخت چون آفتاب	ای اُمَم را سر بسر مالک رقاب
حُسن یوسف گشت چون نقشی بر آب	ساخت تا نقاش قدرت نقش تو
آفتاب و مه به شب بیند به خواب	هرکه دیدت رُخ به بیداری به روز
گشت آب از آتشین رویت شراب	شد شرنگ از لعل نوشین تو شهد
عاشقان را آن شراب است این کباب	در فراق خون دل لخت جگر
اختلاف رأی و جور انقلاب	کشوری آباد را، ویرانه کرد

سر، به پای صلح گُل باید نهاد
با بُتی مهوش صبوحی کش به صبح
بهر شیرین، خسرو، از فرهاد گُشت
سر نهادن بر سر سودای عشق
بی حسابی های عالم نیست شد
از ثعالب شد تهی میدان مکر
تا از او آباد گردد هر خراب
پیش کز رُخ شمس برگیرد نقاب
تلخی شیرویه کرد او را عقاب
منصبی عالیست سرازوی متاب
در حساب مالک یوم الحساب
حیدر صفدر برون آمد ز غاب

در حجاب وهم «حاجب» تابکی
ای خوش آن روزی که برگیری حجاب

۳۳

ناصح چو گذشت از سَرَمُ آب
چون آب ز سر گذشت غم نیست
امروز متاع کم بهائی است
ای آیت حُبّ و رایت صدق
طبّطاب ذقن به سولجان زلف
پیچیده به پای دل به پیری
در آتش دل در آب دیسده
از، زلف سیاه تاب دارت
افسوس که هیچکس ندانست
تو هیکل قدس و کعبه کویت
ترسانیم از چه رو، ز غرقاب
گرداب بود و یا که گرد آب
چون حرف اضافه حُبّ و احباب
معنی جواد و عین و هاب
جنگی همه سولجان و طبّطاب
عشقت چو، به نخل خشک لبلاّب
خلقی چو، سمندرند و سُرخاب^۱
دلها همه با تب اندو، بی تاب
قدر تو یگانه دُر نایاب
رو، قبله و ابروانت محراب

محبوب جهان توئی به تحقیق حُب تو بود ملاذ احباب
کوچک به بزرگ نازد از چه رستم نخورد فسوس سُهراب
نوشد به عدم روانت معدیت
«حاجب» زیبان خامه جلاب

۳۴

دهراست پُر از فتنه و شهر است پُر آشوب از چشم سیه مست تو ای بر همه محبوب
آن کس که همی گفت منم فاتح و غالب شد با سپه و خیل و حشم عاجز و مغلوب
بس طُرفه بناها که بُدی جنت شَداد چون باغ اِرم گشت همه ناقص و معیوب
چندیست شد از عدل شهنشاه در ایران خون همه پامال و اثاث همه منهوب
در حضرت سلطان به چه تقصیر شدستند اعیان همه معزول و رعیت همه منکوب
شاهها تو چو یعسوبی و مَلت مگس نحل بنگر که به عدل است همه عادت یعسوب
دعویت رُبُوبیّت و عنوانت اُبُوت ای رَبِّ ابِ الخِصم ولد قاتل مربوب
حق گویم و از دار نترسم که از این دار از گفتن حق بس چو مسیحا شده مصلوب
زاهد چه کشی مَدّ و لا الضَّال در اَلْحَمْد چون نیست در این دایره کس غیر تو مغضوب
آن صبر که در حوصله غیر نگنجد در ماست که خارج بود از طاقت ایوب
شد از تو عزیز من آیا یوسف در مصر روشن دل و جان همه چون دیده یعقوب
مُنْعِم خبر از جذبۀ جَدّاب چه پُرسی جَدّاب بود سیم و زر و عقل تو مجذوب

همت طلب از «حاجب» درویش بهر حال
گر طالب حقی به حقی بر همه مطلوب

۳۵

در کاسهٔ دو چشم بود خون دل شراب
 از فتنه‌های دورهٔ آخر زمان ببین
 از خون عاشقان وطن گشت کوه و دشت
 از بس به نعش‌ها شده مویان بنات نعش
 توپ «شنیدر» است و تفنگ «ورندل» است
 یک قطره کرد ملت خود پاک شیخنا
 مشروطه خواه بابی محض است نزد شیخ
 ای صلح گل چو شمس ز مشرق طلوع کن
 وز آتش درون شده لخت جگر کباب
 ایران در اضطراب و جهانی در انقلاب
 کفنی خضیب وارهمی روز و شب خضاب
 شد خیره چشم انجم و شد تیره آفتاب
 کز این دو شد بنای عدالت بری ز خواب
 نی شاهد و نه بینه بی حق و بی حساب
 تا آنکه بسته گشت ز مشروطه باب تاب
 تا تیغ‌های خشک زند زنگ در غراب

«حاجب» به ملک معنی و در کشور کمال

غیر از تو کیست پادشه مالک الرقاب

۳۶

ببین که عشق تو افروخت آتش اندر آب
 هوای کوی تو از سر نمی‌رود ما را
 زبی حسابی ابنای روزگار افسوس
 خران و گاو کجا آیت کلیم کجا
 به بانگ چنگ بدل شد غریب چنگ چو داد
 کشید خیمهٔ انسان بر آسمان تقدیر
 مراسم کشتی تن غرق اشک همچو حباب
 هزار، بار شویم آب اگر، به شکل حباب
 که سد باب حسابست رأیشان به حساب
 فغان که آب ندانند تشنگان ز سراب
 صلاهی صلح به عالم شه رفیع جناب
 که هست صلح و عدالت ورا عمود، و طناب

ز جام ساقی باقی بنوش می «حاجب»

از آنکه شاهد واحد ز رخ کشید نقاب

۳۷

صبح شد ساقیان مست و خراب	شب تاریک روز روشن شد
صبح شد نوبت صبوحی شد	صبح شد نوبت صبوحی شد
صبح شد کرد آفتاب طلوع	صبح شد کرد آفتاب طلوع
صبح صادق چو شد سهیل دمید	صبح صادق چو شد سهیل دمید
باده ده ساقیا ادب تا چند	باده ده ساقیا ادب تا چند
ما ز خم یافتیم و میخانه	ما ز خم یافتیم و میخانه
سبحه آن دور، را نخواهد زد	سبحه آن دور، را نخواهد زد
نقد با ساقی است و نسبه به محض	نقد با ساقی است و نسبه به محض

چند ساغر، به «حاجب» درویش
داد باید به بانگ چنگ و رباب

۳۸

عطسه مشکبار زد صبح جهان چورفت شب	عطسه مشکبار زد صبح جهان چورفت شب
باده جام جم بکش تا خط جور دمبدم	باده جام جم بکش تا خط جور دمبدم
باغ بهشت شد عدن دشت بصورت ارم	باغ بهشت شد عدن دشت بصورت ارم
نیست نمونه جهل را غیر جسارت و جدل	نیست نمونه جهل را غیر جسارت و جدل
پیرمغان به رایگان می دهد و نمی خرد	پیرمغان به رایگان می دهد و نمی خرد
دختر تاک تا مرا، یافت به کس نباخت دل	دختر تاک تا مرا، یافت به کس نباخت دل

گشت زمان صلح کُل دوره جنگجو گذشت تو پ و تفنگ بعد از این بی جهت است و بی سبب
پای شرف نهد تو را علم به فرق فرقدان گر، ادبیت بود نسب و رکومت بود حسب
«حاجب» پارسی تو را نیست حریف و مُدعی
پشک به مشک کی رسد عود نمیشود حطب

۳۹

بردر میکند درویش بنه پای طلب رو حیات ابد امروز از این خانه طلب
میخ این چادر، صد پاره به دل زن نه به گل هرچه خواهی طلب از باده فروشان به ادب
خدمت پیر مغان رو، به حقارت نه به کبر کاندرا اینخانه حسب کس ز تو خواهد نه نسب
پای عرعر منشین و ثمر از بید مخواه رو تو در سایه نخلی که بچینش رطب
عرب از پارسیان تربیت آموخت دُرست که سعادت ز عجم بود و شقاوت ز عرب
علم آموز و ادب زانکه به چیزی نخرند مردم با ادبیت جامه دیبا و قصب
لذتی هست بتحصیل علوم ار دانی که ز دوشیزه نبردند جوانان عَزَبًا
«حاجب» از پرده درآ، روی به عالم بنما
که جهانند ز هجران تو در رنج و تعب

۴۰

زد صبح صادق سر از غیائب چون روی یار از مشکین ذوائب

از شمس رویت شد مملو نور
 شمشیر خون ریز از کف بیفکن
 ای لیث ثاقب وی از تو هارب
 زیبا غزالان بهر تو پویان
 مدغم به نامت اندر محامد
 غیث المکارم غوث الاعاظم
 بهر تمتات برهم نمایند
 مردان عالم «حاجب» حواجب
 هم حاضر هستی اندر معارک
 هم صابر هستی اندر مصائب

۴۱

عصر شیخوخیت افضل باشد از عهد شباب
 ای که چون کُفُ الْحَضَبِ کف بود رنگین زخون
 از گدایان در میخانه یاری می طلب
 از مناجات تو زاهد در خرابات مغان
 پُشت لب چون پَرَطوطی عارضت منقار کبک
 موی مشکین را نقاب روی رنگین کرده ای
 مدعی از دور، ناحق، خود نمائی می کند
 روز و شب خورشیدومه از شرم نور عارضت
 بر زمین بخرام ای شمس حقیقت کاسمان
 نیستی در عین هستی هستی اندر نیستی
 تا، به خُم چندی نماند صاف کی گردد شراب
 چون زخون دختر رز نبودت کفها خضاب
 تا دهندت تخت کاووس افسر افراسیاب
 این خرابات نیست کاباد است در وی هر خراب
 لب چنان خون کبوتر زلف چون پَر غراب
 دیده ایم ابر سیه گردد حجاب آفتاب
 آب بنماید بلی در دیده کج بین سراب
 این توارث بالضمام و آن توارث بالجواب
 گوید از رشک و حسد يَا لَيْتَنِي كُنْتُ تَرَاب
 إِنَّهُ أَثَرُ عَظِيمٍ هَلْهِيَ شَيْئِي عَجَاب

نامه ای چون صبح صادق هست «حاجب» را، به شب

خامه اندر وی دوان چونانکه اندر جَو شهاب

۴۲

روی و موی تو، ای تو رُب و رُب
 تاخت عشق تو، بر حصار دل
 بی سبب به عقل عاشقا مخند
 مدّعی تو را، گر ستاره ایست
 یکتن از رُسلُ غیر تو نکرد
 باش بنده پیر می فروش
 ای که طالبی علم و عشق را
 خوانده خویش را قطب الخریف
 نی فصاحت است خصم را نه صدق
 هست چون عروس علم من عریس
 علم راست فخر و زادب شرف

ضد صلح شد آنکه را بود

جهل بوالحکم عذر بولهب

۴۳

بسته زلف چو زنجیر تو بس شیرنراست
 ابرویت سخت کمان است برومژگان بر
 خسته چشم تو بس آهوی دشت تتراست
 هست دُر جی که در او دُر ج دورشته کمر است

زاده هفت آب و چار امی نی نی از انک
 سه موالید نواده تو از آنند یقین
 غیر بُتگر که بود مادر، بُت یا پدرش
 هر شجر را ثمری باید اگر نه حطب است
 از قدم شمس و قمر این سفری آن حضری است
 سرور آنست سر افراخته بر در نایند
 عَلم صلح بر افراشته با پرچم عدل
 امهاتند تو را دختر و آبا پسر است
 زاده هر پسر و دختر فرخ سیر است
 توئی آن بُت که هنر مادر و علمت پدر است
 شخص بی علم و هنر چون شجر بی ثمر است
 بنگر این شمس و قمر و ش به زمین نو سفر است
 در گهت سجده گه اینهمه بی پا و سر است
 سایه اش تا، به ابد بر سر هر خشک و تر است

بی هنر را تو میدان کامل و فرزانه و راد

«حاجب» واجب ما مایل اهل هنر است

۴۴

ز روی، تا مه من زلف پُر ز تاب گرفت
 غُراب شب بر زلف وی آشیان دارد
 شراب بیغش ساقی فزود مستی من
 خوی از جبین به زمین ریخت یار گلرخ من
 جهان چو، سینه سینا شد از تجلی نور
 أَلَسْتُ زُنُكُمُ أَوَّلُ سُئُولِ جَانَانِ بُوَد
 خراب مردم چشم مراست خانه ز آب
 هزار نکته روشن بر آفتاب گرفت
 که صبح ناز سپید آن سیه غُراب گرفت
 بدان مثال که هستی من شراب گرفت
 همه بساط زمین در گُل و گلاب گرفت
 مگر، ز رُخ مه من نیمه شب نقاب گرفت
 ز مهر و ماه بلی زینا جواب گرفت
 دو چشمه را نتوان بست و راه آب گرفت

۱ - صائب:

تو را که آینه چشم، زنگ خواب گرفت

به وصل دولت بیدار، کی رسی هیات

ظهِیر فاریابی:

جزیره ای که مکان تو بود آب گرفت

بگو بخواب که دیگر میا بدیده من

بیا، به کوی خرابات از طریق ادب که عقل کُل به ادب جا در آن جناب گرفت
تورا است بر سر چشم جهان مکان «حاجب»
که یار پیش تو ناگه ز رُخ حجاب گرفت

۴۵

نزد ما خوبترین هدیه به عالم ادب است
که ادب مهر و وفارا، به حقیقت حسب است
به ادب کوش و خود از اصل و نسب دور، بدار
همه دانند ادب حاصل اصل و نسب است
یار، افروخته رُخ آمد و افراخته قد
ای خوش آن عاشق سرگشته که اندر طلب است
خاک پای عجم امروز، به فرهنگ و کمال
توتیائی است که روشن کن چشم عرب است
هر که را نیست سر عشق مجو، زو ثمری
شجر بی ثمر از روی حقیقت حَطَب است
مرد را علم و عمل به بود از مال و منال
عبث آنکو که گرفتار پرند و قصب است
خیمه سلطنت فقر کنون گشت بلند
«حاجبا» مژده که هنگام نشاط و طرب است

۴۶

آنجا که هست بود تو باد بهار چیست؟ و آنجا که هست موی تو مُشک تثار چیست؟
 زلف و رخ تو معنی لیل و نهار ماست با بودن تو گردش لیل و نهار چیست؟
 باز آ و پا به دیده خونبار ما گذار تا گویمت که سرو، چه و جویبار چیست؟
 ما اختیار در کف جانان نهاده‌ایم مختار چونکه یار بود اختیار چیست؟
 شد بی حجاب شاهد ما روبرو بما باز این بلای هجر و غم انتظار چیست؟
 خواهی اگر ز حال دل ما شوی خبر از لاله پرس کاین جگر داغدار چیست؟
 ما روزگار را به غم یار طی کنیم تا در دل این غم است غم روزگار چیست؟
 ما در وصال بی خبریم از غم فراق تا باده در سبوست بلای خمار چیست؟

«حاجب» چو وصل یار مُتیسر بود ترا
 این آه و ناله و فزع انکسار چیست؟

۱ - حافظ:

معنی آب زندگی و روضه ارم جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست؟
 صائب: قد خمیده حلقه دروازه فناست ایمن شدن ز حادثه روزگار چیست؟
 مظفر شیرازی: با قامت تو سرولب جویبار چیست؟
 هرکس که مست نرگس مستانه توشد پیش شکنج طره عنبرفشان تو
 جانی که حُسن توره تقوی و زهد زد زاهد گرت به کوی خرابات ره دهند
 روزی اگر دلت بزد از کف پری رخی ساقی ز توبه توبه دهد، شیخم از شراب
 بیچارگی ز حد بگذشت این زمان مرا جز گریه چاره بر در پروردگار چیست؟

گفتی «مظفر» از غم عشقم فرارگیر
 آن را که دل اسیر تو باشد فرار چیست؟

۴۷

این جهان جای آرمیدن نیست
سخت دامی است مرغ دلها را
بر سرم هست سر بریدن خویش
سز عشق آشکار باید گفت
دست، درویش کن در این گلزار
کام شیرین مرا از آن حلواست
گاهی از خرمن ریاضت ما
برقع وهم بر جمال افکن
خسروی نامه ایست «حاجب»^۱ را
کش فلک قادر دریدن نیست

۴۸

مرا که دل حرم خاص جاودانه^۱ تُست
مرا ز خویش چو بیگانگان مران ای دوست
مکن خراب خدا را که خانه خانه^۲ تُست
که این گُهر به خدا قابل خزانه^۲ تُست

۱ - ملا محمدعلی فرخ فارسی:

طایری کو، به بام عشق نشست
هر دلی در کمنند عشق افتاد

۲ - حافظ:

رواق منظر چشم من آشیانه^۲ تُست
کرم نما و فرود آ که خانه خانه^۲ تُست

کسی که پای سر فرقدان نهاد از فخر به راستان که سیراو پر آستانه تُست
 به حق راست روان و به صدق پاکدلان که پاکتر، ز همه گوهر یگانه تُست
 بخلق سایه فکن ای همای فرخ بال که بر، زوهم و ز اندیشه آشیانه تُست
 ز مژّه تیر بر ابروی چون کمان داری بیاکه سینه ما بهترین نشانه تُست
 سخن بوصف لب لعل او بگو «حاجب»
 چرا که این سبب عمر جاودانه تُست

۴۹

گر جهان دشمن جانند مرا جانان دوست
 همه مغز است نصیب من و از آنان پوست
 تا که چوگان سر زلف فکندی بردوش
 ای بساسر، که به میدان تو برگشته چو، گوشت
 سُرَب ار ریزد، و مس جیوه نگرده، ز روسیم
 ای چُدن پاره مگر روی تو از آهن و روست
 صُحبت ما و تو دانی به چه ماند ای خصم
 صُحبت بُلبل و زاغ و صفت سنگ و سبوست
 عزّت و عُزلت و توقیر و قناعت چه کند
 آنکه یک عمر پی نان چو سگان در تک و پوست
 مرد حق جو بجز از حق نتواند دیدن
 به حقیقت چو رود راه، ببیند همه اوست
 لب به خون بینمت آلوده ندانم ز چه رو
 مگر ای تُرک تور ا خوردن خون عادت و خوست

عقده از موی تو کس باز نکرده است هنوز
نکته‌ای گفتم و باریکتر این نکته ز پوست
خوبی از، بد مطلب زانکه ندارد، به سرشت
همچنان نیست بدی در گهر آنکه نکوست
هر سحر زلف تو در دست من و باد صباست
زین سبب دست من و باد صبا غالیه بوست
پای بگذار، به چشمم که رقیبان گویند
ای خوش آن سرو که آزاد چنین بر لب جوست
کهنه شد خرقهٔ مادر گرو باده چنان
که مُبّری زغم وصله و فارغ ز رفوست
عقل گل را کدوی فقر بپا خواهم بست
تا مرا، پُر ز می عشق تو کشکول و کدوست
«حاجب» از تیغ تو ابرو نکند خم ای خصم
که مرا، رحم و تو را ظلم و ستم عادت و خوست

۵۰

دوش در برداشتم خورشید، ماه آمد گذشت
ماه را تصویر می کردم که شاه آمد گذشت
من جهاد و جنگ را تغییر می دادم به صلح
کز من آن تُرک سپاهی با سپاه آمد گذشت
پیش تیغش جان سپر کردم ولیک ان جنگجو
با کمان ابرو و تیر نگاه آمد گذشت

دیده با دل گفت روز وصل یار آمد پدید
دل به جان می گفت شام هجر آه آمد گذشت
دوش دیدار مه‌نو، مشتبه شد بر همه
و آن هلال ابرو، به دفع اشتباه آمد گذشت
هر گنه غیر از جفا و ظلم و کین بخشیدنی است
آنکه از یک آه بخشد صد گناه آمد گذشت
من پناه و پُشت خوبانم به معنی در جهان
تا نپندارد کسی پُشت و پناه آمد گذشت
با حریف عشق نَر دیدیم سر بر تافت عقل
دعوی جان باختن کردم گواه آمد گذشت
رفت صبح روشن وصل و شب تاریک هجر
آن سپیداندام بازلف سیاه آمد گذشت
یوسفان مصر معنی را بشیر، از ما بگو
آنکه بخشد جاه و عزت قعر چاه آمد گذشت
دادِ مظلومان بخواهد «حاجب» از ظالم بحکم
تا بگویند اهل صورت دادخواه آمد گذشت

۵۱

هر که زد بر آب و آتش حرق و غرقش باک نیست
تنبل و منبل براه عاشقی چالاک نیست^۱

۱ - صائب:

در نگارستان تهمت دامن گل باک نیست گر همه پیراهن یوسف بود، بی چاک نیست ←

آنکه را در عاشقی از سر رود سودای وصل
سر بزیر است ار سر او نیزه و فتراک نیست
آنکه در شبهای هجران ریخت سیل خون ز چشم
زیر تیغ از دادن جان دیده‌اش نمناک نیست
پاکبازی در قمار دوستی مردانگی است
بدقماری در حقیقت کار مرد پاک نیست
سرو، و بید از بار آزادند با آن اعتبار
باغ را پست و بلندی به زنخل و تاک نیست
آن بود سر، یا کدوی خشک کز سودا تَهیست؟
سینه‌یاسنگ است آن کز تیر عشقی چاک نیست؟
چشم پُر آرزو و دل پُر آرزو را در جهان
بهره‌ای جُز باد حسرت توشه‌ای جُز خاک نیست
پاک مردان جهان تریاکی حُسن تواند
هیچ تریاکی به عالم به از این تریاک نیست
مُدْرکِ ار حیوان به کلیات نبود عیب نیست
کم ز حیوان آدمی زادیست کش ادراک نیست
گر در افلاک است چون خورشید یا مه آیتی
کوکبی «حاجب» به کف دارد که در افلاک نیست

۵۲

قبله عالم و آدم همه جا کوی من است
روی دلها چو، به حق درنگری سوی من است
چشم خونین بگشاتا، به تو گردد روشن
که شعاع مه و مهر از رُخ نیکوی من است
آهو، ارنیست به ذات تو بدانی کز عزم
قدرت شیر فلک از، رم آهوی من است
کنج عزلت بنشستم ز سخن لب بستم
لیک دانم همه جا بانگ هیاهوی من است
شد مشام همه پُر رایحه مشک و عبیر
که به همراه صبا نکهتی از بوی من است
شعله آتش نمرود و بهشت شداد
نکته بسته سر از خُلق من و خوی من است
سرو کشمر که بُدی معجزه زردشتی
با سر افتاده به پیش قد دلجوی من است
رو، تو در آب نگر مُدعیاً صورت خود
که دل مرد خدا آئینه روی من است
آبرو نیست و را باب فصاحت حاشا
ز آنکه این آب روان روز و شب از جوی من است
هر چه معجز زنبی هر چه کرامت زولیت
همه سحر است که در خامه جادوی من است

گردن شیر فلک گر نپذیرد زنجیر
روزگاریست که در حلقهٔ یک موی من است
معنی عروه و ثقی صفت حبل متین
موی افتاده ای از حلقهٔ گیسوی من است
طاق محراب و رواق حرم و دیر و کنشت
«حاجبا» راکع و ساجد به دو ابروی من است

۵۳

هر آنکه واقف دم نیست بی شک آدم نیست
نه آدم است هر آنکس که واقف دم نیست
ز جسم رایحهٔ روح می‌کن استشمام
چه حاصل است ز روحی که او مُجتم نیست
بروب خانهٔ دل پاک از محبت غیر
در این حرم به خدا غیر دوست محرم نیست
زدست پیر، ستان باده‌ای که قطرهٔ او
به حوض کوثر و در چاه ژرف زمزم نیست
قسم به ذروهٔ کاخ رفیع حضرت تو
که با عَریش جلال تو عرش اعظم نیست
عَلَم به علمی و از عالمِ اَعْلَمی جانا
چو تو، به علم و عمل عالمی به عالم نیست
تورا، ز هفت خَطِ جام جم کنم آگاه
که ملک فقر کم از هفت کشور جم نیست

قدم ز ملک قدم در حدوث نه کز تو
کسی به شهر قدم یک قدم مقدم نیست
به پیش کلب تو چون لابه کرد شیر فلک
از آنکه شیر فلک همچو او معلّم نیست
ز بانگ توپ و تفنگم گرفت دل «حاجب»
بیا که غیر تو کس صلح را مضمّم نیست

۵۴

در ارض و سما غیر تو شمس و قمری نیست
و ز شمس و قمر جز تو نشان و اثری نیست^۱
مادر مگرت بود قمر، شمس پدر زانک
غیر از تو، به حق شمس و قمر را پسری نیست
قدّت شجر طیبه حُسنّت ثمر اوست
طیب شجری چون تو و طاهر ثمری نیست
در زیر و زبیر معنی شمس و قمری تو
خالی ز تو یک نقطه زیر و زبری نیست

۱- صائب:

در معركة عشق ز جرأت خبری نیست
غیر از سیر انداختن اینجا سپری نیست
فروغی:
فریاد که جز اشک شب و آه سحرگاه
اندر سفر عشق مرا همسفری نیست
محمد عبدی:
نخل از ثمر خویش خورد سنگ حوادث
آسوده بود خار، که او را ثمری نیست

در عالم جان سیر و سفر کن ز تنستان
چون بهتر از این مرحله سیر و سفری نیست
در مرحله عشقِ تویی پا و سرانند
پیش سر و پای توبه خط پا و سری نیست
از مُخبر صادق شنو احوال جهان را
اینجاست خبرها که در آنجا خبری نیست
اندر پی دیدار تو صاحب نظرانند
نزد رُخ زیبای تو صاحب نظری نیست
گر هست قضا و قدری از قلم تُست
ور نیست چنین هیچ قضا و قدری نیست
شد نیشکر از خامه «حاجب» شکرستان
بهتر زنی خامه او نیشگری نیست

۵۵

معدوم گشت انصاف منسوخ شد مُرّوت
مرفوع شد عدالت مقهور شد فُتوت
قانون صلح شد لاش آئین جنگ شد فاش
متروک شد اُبتوت مخذول شد اُخوت
رستم ز عشق گردید بیچاره تر ز گرگین
دست قضا ببندد بازوی پُر ز قُوت
ای پیک صبح بر خلق آیات صلح بر خوان
هی هی از این رسالت به به از این نُبوت

از آسمان مسیحا شد بر زمین ممسک
ای روح قدس بگشا بر او در اُبوت
«حاجب» به خلق بنما رسم و ره مُحبت
هم عادت عدالت هم معنی مروّت

۵۶

روشنیم سرتا پا گرزمانه تاریک است
گلشنیم پا تاسر راه وصل باریک است
یار، از قدم با ماست گر رقیب نامحرم
گه بفکر تفریق و گاه فکر تفکیک است
کیست کز غم عشقش جان به در تواند بُرد
دیلم است یا گرد است تُرک یا که تاجیک است
انگلیس یا آلمان روس یا که اطیش است
ژاپنی است یا چینی روم یا که بلژیک است
هر چه امپراطور، است یا رئیس جمهور است
یا ز مسجد اقصی یا ز خاک مکزیک است
امر تو، بر او جاریست نهی تو، بر او ساریست
نی مجال شبهه استی نی مقام تشکیک است
خرمگس مکن زین بیش در کدوی ما وز، وز
کز حق این گرامافون بر صدای موزیک است
در نهاد این کشتی در ضمیر این دریا
نور رستگاری بین چون کناره نزدیک است

از تَصَرَف این بیت فخرهاست بر حافظ
روح پاک او حاضر هان برای تبریک است
مذعی توخونخواری صلح کل مدزد از ما
این چه رندی بی جا این چه وضع پولتیک است
خامه‌ام تفنگ آمد چامه‌ام شریپنل توپ
«حاجبا» به دشمن گو، هان زمان شلیک است

۵۷

هرکه حق گفت چو منصور نصیبش داراست
بر سر دار شدن مرد خدا را کار است^۱
یار اگر می طلبی از غم اغیار منال
همه یار است به چشم تو اگر اغیار است
مستی باده ندارد اثر هشیاری
ای خوش آن مست که در مستی خود هشیار است

۱ - صائب:

سایه دست کرم بر سر سائل باراست

همت آن است که در ظلمت شب جود کند

صابر همدانی:

این بنا را نتوان گفت که بی معمار است

گرچه گیتی چو یکی خانه بی دیوار است

جامی:

در پی مطرب و می باش که کار این کار است

بگذر از توبه و تقوی که همه پندار است

زاهد صومعه را وقت پس دیوار است

صف زده دُر دکشان پیش در میکده‌اند

مُهره‌اش گرچه هزار است کم از زُنار است

رشته سبحة که از گوهر اخلاص تهبست

سوزنی در قدم همت عیسی خار است

جز به تجرید منه پاکه در این راه دراز

پنه از سر، که نه مردی بسرو دستار است

هرچه بر فرق تو بار است اگر مرد رهی

هرچه دارد همه بهر گرو خنقار است

دلق و سجاده «جامی» ز پی زرق و ریاست

ناصح از گفته بی حاصل خود لب ببرند
تو، به گفتاری و درویش پی کردار است
نیست جز صلح و صفا شور دگر در سر ما
ملک ما نیستی و دولت ما دلدار است
آه ما را عَلم و ناله علمدار، بود
درد و محنت سپه و فقر سپهسالار است
ای که جان و تن ما را تو خریدار استی
دگه ماست که اکنون بسر بازار است
ما دم از صلح زنیم و همه قهرند از ما
خلق را این چه ره و رسم و چسان کردار است
لا مکانیم و نداریم مکان جز دل دوست
دوست داند که دلش مامن هر دلدار است
خواهی از مرد خدا را تو نکو بشناسی
صلح میزان بود و صدق و صفا معیار است
«حاجب» ارقصد کند جان تو را خصم چه باک
محتسب را همه دانند که در بازار است

۵۸

پادشاهان را خبر از عالم درویش نیست
پادشاهی جز خیال و خواب و مستی بیش نیست

شکوه از دشمن مکن رو، با جهانی دوست باش
 دشمنی بدتر تو را، از نفس کافر کیش نیست
 صبر من تلخی ز صبر بیش بردارد خواص
 گرچه دشمن را، به لب زهریست کاندر نیش نیست
 دست کی شوید عدو چون زاهدان از صید عام
 گرگ را، بر سر خیالی جز شکار میش نیست
 ای مُفْتَش هر چه خواهی عرضه کن در نزد شاه
 من اناالحق فاش گویم حاجت تفتیش نیست
 جود و همت عصمت و غیرت نشان مردی است
 مردی از کفش و کلاه واز سبیل و ریش نیست
 بیضه‌ها بشکست چرخ حُقه بازت در کلاه
 روی عالم حُقه‌بازی چون تو نا درویش نیست
 جاهل ار، نوشت دهدنیش است مستان‌نوش نیست
 کامل ار، نیشت دهدنوش است پستان‌نیش نیست

فصر سلطان امن‌تر، از کلبه درویش نیست
 قادر، آن سلطان کز او قلب فقیری ریش نیست
 عمر جاویدان او یک آب خوردن بیش نیست
 گرچه می‌داند ولی در اختیار خویش نیست
 هر که بر دست کسی دارد نظر درویش نیست
 تا بدانی هیچ‌نوشی در جهان بی نیش نیست
 هر که فکر عاقبت دارد مأل اندیش نیست
 روز محشر از شهیدان هیچکس در پیش نیست
 درهمی جز داغ دل سرمایه درویش نیست
 سینه کردم چاک دیدم قطره خونی بیش نیست
 در فرنگستان عشقش کافر بدکیش نیست

← قدرت شاهان ز تسلیم فقیران بیش نیست
 طاهر، آن دامان کز او دست امیدی دور، نه
 صائب:
 ای سکندر تا، به کی حسرت خوری بر حال خضر؟
 نعمت خان عالی:
 از محبت حاصل دل غیر رنج و ریش نیست
 معنی درویشی استفاست از امداد خلق
 نیشکر بر بند بند خویش خنجر بسته است
 کار، بر تقدیر چون باشد توکل بهتر است
 همچو خورشیدی که خون آلوده می‌آید برون
 در بغل دارد، زر قلبی که نشناسد کسی
 گفتم این دل چیست کزوی این همه باید کشید
 زاهد، از زهد ریائی طعنه بر «عالی» مزن

رو، به ایران آر کامروز است اندر شهر فارس
طرفه دلداری که در آمریکا و در اطریش نیست
قدسیانت طرزو گویند «حاجب» پیش و پس
دور باش نخوتت گر، از پس و از پیش نیست

۵۹

هر که آمد گل ز باغ زندگانی چید و رفت
عاقبت بر سُستی اهل جهان خندید و رفت
کس در این ویرانه جز یکدانه حاصل برنچید
هر که آمد دانه بذر هوس پاشید و رفت
سرچرا عاقل فرود آرد، به تاج سلطنت
باید آخر پای خود را در کفن پیچید و رفت
گرتو هم از رفتن راه عدم ترسی مترس
بسکه آسانست این ره میتوان خوابید و رفت
بسکه در گل گل عذاران خفته در پهلوی هم
همچو شبنم میتوان در روی گل غلطید و رفت

۱ - این غزل را میرزا عبدالله سندجی متخلص به «رونق» در «تذکره حدیقه امان الاهی» و شادروان حسین پزمان بختیاری در کتاب «بهترین اشعار» بنام صادق دستغیب و مؤلف تذکره حسینی «میرحسین دوست سنهلی» بنام صوفی مازندرانی ثبت کرده‌اند.

در جهان از رفتن معراج خود ترسی مترس

بسکه خوش جانیست با سر میتوان گردید و رفت

«حاجب» اندر دار دنیا میل آسایش نداشت

چند روزی آمد و یاران خود را دید و رفت

۶۰

جان کند قربان جانان بگذرد
عشقباز، از دین و ایمان بگذرد
از علاج درد و درمان بگذرد
همچنان موری سلیمان بگذرد
چون گدا یکروز سلطان بگذرد
خضر نیز از آب حیوان بگذرد
گه زداری پور عمران بگذرد
کافر است آنکو، به کفران بگذرد
کز بُتی بر شکل انسان بگذرد
تیر آه از سخت سندان بگذرد
این ستم بر آل سامان بگذرد
سیل اشک از دل به دامن بگذرد
ده خراب افتد چو دهقان بگذرد

عاشق جانانه از جان بگذرد
دین و ایمان چیست در سودای عشق
دردمند عشق کی خواهد طبیب
زین بساط دهر از یک تُند باد
کس نخواهد ماند باقی جز خدا
چون سکندر، از فراق دوستان
دار، را عیسی گهی رفتی فراز
کفر و ایمان صلح کردند و گذشت
نیست کس انسان پرست و حق پسند
ظالم ار، سندان بود مظلوم را
ملک ویران، نوجوانان غرق خون
شعله آه از جگر سر بر کشید
هر دهی آباد از دهقان شود

«حاجب» تا صلح کل گیرد رواج

این بلا بر اهل ایران بگذرد

۶۱

صبح مؤذن چو کرد وصف تو بربام، داد
بادۀ روشن بزن تا، به شب از بامداد
گیتی فرتوت شد باز، به عهدت جوان
از سر پیر و جوان سایۀ تو کم مباد
ای که بود عقل کل طفل دبستان تو
علم ز شاگردیت بر همه شد اوستاد
صورت بردالعجوز گر، به جهانی بتاخت
گرم شود روزگار، مرد رسد بر مُراد
درگه پیر مغان کعبۀ آمال شد
که خِشت او در قدم به عدل بتانهاد
صلح ز حُبّ و وداد با همه کرد اتحاد
جنگ چه جانها که داد ز ظلم و عدوان بیاد
تا عَلِمَ عَلِمَ و عدل صلح برافراخت شد
محنت و زحمت چنان وحشت و دهشت ز، یاد
تسا دو، زبان و قلم کرد رقم نام دوست
بردهن مدعی مُهر خموشی نهاد
از می وحدت بنوش جامی و جم نوبطیع
خسرو پرویز را یادکن از نوش یاد
خامۀ «حاجب» نوشت این غزل جان فزا
داد فصاحت بدهر طبع خداداد، داد

چند بباید زدن از داد، داد
 دکمه علمی که طبیعت گشود
 کس نشناسد دل آزاده را
 عشق تو شد باعث رسوائیم
 تا که شد آئینه تو آفتاب
 هفت آبت شبه و همالی ندید
 تا بسر خاک نهادی قدم
 نیست سری کز تو نشد سرفراز
 فخر فقیران به تو و فقر تُست
 مُهره در این نژد ز ششدر بجست
 ملک سلیمان ز چه بر باد رفت
 صلح بنائست که معمار چرخ
 گشت چون نظم تو منظم جهان

دادرس آمد که دهد داد، داد
 بر همه شاگرد و تو شد اوستاد
 تا نبود بسا دل آزاد و راد
 زانکه مرا طشت زبام اوفتاد
 بر، مه و انجم همه منت نهاد
 چار، اُمت مثل و نظیری نژاد
 گفت فلک بر بزمین خیر باد
 نیست دلی کز تو نشد پاک شاد
 فقر کیان بود گر، از کیقباد
 بس به غلط داد حریمم گشاد
 باد بَرَد هر چه بیاورد باد
 ریخت ورا رنگ و بنائی نهاد
 رفت ز قانون تو قانون ز، یاد

پور، به «حاجب» به جم و کی رسد

زاده دُر، یافت گهر در کنناد

۶۳

دادن جان گرچه بر ابناء عالم شاق بود
لیک عاشق این هنر را، از ازل مشتاق بود^۱
طاق ابروی تو را نازم که افتاده است طاق
به به از طاقی که جُفتش در حقیقت طاق بود
نوشِ وصل و نیش هجرانت به میزان دُرست
جان گزا، چون زهر و روح افزای چون تریاق بود
آنکه بیرون ز، آنفس و آفاق جویا بودمش
چون بگردیدم عیان در آنفس و آفاق بود
مصحف ما را چنان شیرازه زد صَحَافِ عَقْل
کاسمانی نامه‌ها پیشش همه او راق بود
حادث مطلق وجودم محترم را بازگو
تا که بُد ذاتِ قدم در گردش این نه طاق بود
آنکه سرو کاشمر را تیشه زد بر ریشه گفت
این حسود قامت آن سرو سیمین ساق بود

۱ - حافظ:

گفت بر هر خوان که بنشستم خدا رزاق بود	بر در شامم گدائی نکته‌ای در کار کرد بزمی اصفهانی:
کِلکِ قدرتِ جُفت بست اما به خوبی طاق بود	گرچه در آغاز خلقت جُفت ابروی تو را شهریار:
جُفت ابروی تو در آفاق و آنفس طاق بود	تا هلالِ مه به طاق طارم آفاق بود

با کَفْتُ تشبیه می‌کردم به همت بحر و کان
بحر اگر رزاق بود و کان اگر خلاق بود
در بساط رُب جانان با تو هر عهدی که بست
خود تو بشکستی درست او بر سر میثاق بود
از حجاز آن تُرک شهر آشوب چون شد در عراق
یافت هر، شور و نوا، در پرده عشاق بود
حرف حق زد، دوش «حاجب» صوفی از خانقاه
پاسخش تا صبحدم با زُهره و مطراق بود

۶۴

در چمن شکفت نو گل امید	تا نسیم صبح، بر جهان وزید
گرگ هار ظلم از، رمه رمید	شد غزال عدل در چمن چمان
پرده‌های وهم از میان درید	دست حق برون شد ز آستین
شاهباز وصل ز آشیان پرید	زاغ و راغ هجر شد در آشیان
نجم شاه عشق بر فلک پدید	ای منجم ار عالمی ببین
تیغ بی‌دریغ از میان کشید	رخش عزم تاخت یگه تاز عشق
وانکه جهل بود دل از او بُرید	هر که اهل بود مرحمت فزود
وی بیاض صبح در رخت پدید	از سواد شب طُزّهات عیان

«حاجب» آنکه شد سرفراز عشق
خار خاریش درد و پا خلید

۶۵

صبحدم مُغ‌بچه‌گان صف در میخانه زدند
بنگامی ره هر عاقل و دیوانه زدند
صوفیان باده صافی ز ره صدق و صفا
از کف پیرمغان یک دو سه پیمانہ زدند
در گدایان خرابات به نخوت منگر
که در این میکده بس ساغر شاهانه زدند
عرش را فرش شمردند در آن از سر شوق
باده با خانه خدا سر خوش و مستانه زدند
محرم‌ان حرم دل ز سر صلح و صلاح
راه هفتاد و دو ملت به یک افسانه زدند
عاشقانی که ز جان در ره جانان گذرند
باده وصل همه از کف جانانه زدند
نفس باد بهار از چه بود مشک افشان
حوریان سُنْبُل زلف تو، به یک شانه زدند

۱ - حافظ:

چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند	جنگ هفتاد و دو ملت همه را غدر بنه
	صائب:
پُشت پا بر فلک از همت مردانه زدند	سالکانی که قدم در ره جانانه زدند
	فروغی:
که گدایان درش افسر شاهانه زدند	بنده حضرت شاهی شدم از دولت عشق

بُلْبُل از، گل به فغان و من و پروانه خموش
شمع رویان شرری بر من و پروانه زدند
طبع عشاق چو غواص به دریای وجود
غوطه‌ها بهر تو ای گوهر یکدانه زدند
عشق و فرزانی از پنبه و آتش بترند
آتش عشق تو چون بر من فرزانه زدند
مرغ دل لانه به شاخ سحر افکند ز غیب
آتش عشق به طور دل ویرانه زدند
داشتم کلبه و کاشانه‌ای از عالم عقل
عشق و ذوقم بهم آن کلبه و کاشانه زدند
دوش بر، یاد خم ابروی «حاجب» تا صبح
پاک مردان جهان می همه مردانه زدند

۶۶

ماه من گر طرف کائل بشکند
گر نقاب وهم از، رُخ افکند
در تَغَنّی آن نگار گل عذار
باحقیقت بگذر، از پُل نی مجاز
کوک کن مطرب تو، بریط را چو فور
در کمند آرد مگس راعنکبوت
روز میدان شیر چون جولان کند
رونق بازار سُنبُل بشکند
قدر ماه و قیمت گُل بشکند
نغمه را، در نای بُلْبُل بشکند
می بَرَد آبت اگر پُل بشکند
تا خُماری را، بطی مُل بشکند
وقت حمله شیرنر، غُل بشکند
جیش گرگان بی تأمل بشکند

جزء و کُل گر، بر خلافتش صف کشند صف بدرد جزء با کُل بشکنند
نیست «حاجب» را توّسل با کسی
چون توّسل را، توّکل بشکنند

۶۷

چشم تو آهوی خُتن پرورد لعل لببت دُرّ عدن پرورد
عکس لب و روی تو لعل و عقیق آن به بدخش این به یمن پرورد
سرو جوانا، به چمن چمن پرورد تاکه قدت سرو چمن پرورد
در صدف سینّه و دریای دل علم بیان دُرّ سخن پرورد
ثابت و سیار فلک را، ز مهر از سر قدرت مه من پرورد
بی‌خبر از جان و ز جانانه کیست پُر خور و خوابست که تن پرورد
بر جدو آب علم ادب درس ده نخل جوان نخل کهن پرورد
بیشه ببران سر شیران بود گرچه زبانیست که زن پرورد
«حاجب» درویش به اندرز و پند
روز و شب ابناء و طمن پرورد

۶۸

پیش بینان همه گفتند کسی می آید
بدل او به غلط نیز بسی می آید

یوسفی عصمت و احمد (ص) صفتی بر خیزد
 موسی آیات و مسیحا نفسی می آید
 خر سواران همه رفتند چو دجال امروز
 مهدئی گرم عنان بر فرسی می آید
 حاکم نزع سلاح است بود آمر صلح
 این چنین دادگر و دادرسی می آید
 بلکه موسی کندش جدّه و عیسی تنعیم
 شحنة آدم اول عسسی می آید
 عنکبوتاندهی تار نبندند قنار
 هر طرف بانگ گسستن مگسی می آید
 شمس در طور سرایت ز چه تابد، هر صبح
 موسی آسا، به امید قبسی می آید
 کاروان رفت و در این مرحله گم گشته بسی است
 سعی کن تا که صدای جرسی می آید
 طایر گلشن جاویدم و اندر نظرم
 وسعت کون و مکان چون قفسی می آید
 منما خرمنت ار بگذرد از خرمن ماه
 پیش ماش ارنگری چون عدسی می آید

← مژده‌ای دل که مسیحا نفسی می آید
 میرزا شجاع:
 امشب از دور صدای جرسی می آید
 کاتبی ترشیزی:
 منم و ناله نی تا نفسی می آید
 منم و ناله نی تا نفسی می آید
 سالک یزدی:
 در خور دخل بود خرج ز دیوان قضا
 در خور دخل بود خرج ز دیوان قضا
 که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید
 همه تن گوش به زنگم که کسی می آید
 منم و ناله نی تا نفسی می آید
 نرود تا نفسی کی نفسی می آید

پاکتر ز آینه رخساره دریاست چه باک

بر سر موج اگر خار و خسی می آید

نیست کس عاشق آن شاهد یکتا «حاجب»

نارسی می رود و بوالهوسی می آید

۶۹

یار آنقدر، به حُسن بنازید و ناز کرد

کش روزگار هستی خود را نیاز کرد

۱ - حافظ:

بنیاد مکر با فلک حُقه باز کرد

صوفی نهاد دام و سر حُقه باز کرد

عبرت نائینی:

چون باز کرد قصه کوتاه دراز کرد

دلدار حلقه‌های سرزلف باز کرد

حسین بابا مشگین:

کوتاه ز عمر دست دل اهل راز کرد

تا حلقه حلقه رشته زلف دراز کرد

مه چون هلال خم شد و بروی نماز کرد

محراب ابروان چو خورشید رُخ نمود

تا، در فراز آن بُست عاشق نواز کرد

بخت از نشیب می کشدم رخت برفراز

کان دست مشگ ساگره از زلف باز کرد

بستند راه طبله عطار و کاروان

دل از عراق راست علم بر حجاز کرد

دی مطرب از نوای غمت بس فکند شور

تقلید رأی از فلک حُقه باز کرد

درویش شاد زیست که زاهد به عکس او

«مشگین» بر آستانه جانان نهادستر

بر روی اهل صلح در فتنه باز کرد

حسینقلی خان کلهر متخلص به «مهجور»

اول نظر، به پای توجان را نیاز کرد

هر کس که چشم بر رُخ خوب تو باز کرد

خندید و دست در سر زلف دراز کرد

گفتم بگویمش غم شبهای هجر را

کاری که با کبوتر پر بسته، باز کرد

با من نمود ناوک مژگان بارمن

از خون وضو گرفت و پس آنگه نماز کرد

دل در حریم کعبه کویت به صد نیاز

ورنه کجا عزیمت راه حجاز کرد

حاجی نبرده ره به حریم وصال تو

تنهانه او ستم به دل اهل راز کرد ←

بس خانه‌ها زفتنه چشمش خراب شد

با حُقّه بازیش فلک حُقّه باز باخت
باید قمار با فلک حُقّه باز کرد
زاهد زکعبه رخت به دیر مغان کشید
تبدیل بر حقیقت مطلق مجاز کرد
گر مسجد است می‌کده و قبله حُمّ می
باید به هفت وقت به مستی نماز کرد
زاهد بیا، به مسجد و میخوارگان ببین
کاین خانه را خدا ز، ریابی نیاز کرد
تا این سرای را، در رحمت نمود باز
درهای کذب و نکبت و زحمت فراز کرد
هر کس که سر، به راه مُحَبَّت زدست داد
خود را، به سروران جهان سرفراز کرد
دانست عشق من ذهب خالصم به عهد
چون کوره گشت بوتّه خود شکل گاز کرد
کوتاه پای ظلم و دراز است دست عدل
باید نشست راحت و پائی دراز کرد
دهر مُشْعَبْدُ فلک حُقّه باز، را
حق دست بست و بسته ارباب راز کرد
جز آرزو، چه صرفه و سود، از جهان بَرَد
آن کس که عمر صرف طمع وقت آرز کرد
«حاجب» بگوی مردم آزاده را خدای
ممتاز کرد و قابل هر امتیاز کرد

گویا که یار من گره از زلف باز کرد
زانرو، به باغ خلد و به فردوس ناز کرد

← برخواست سیل فتنه در این شهر الحذر
«مهجور» را، به گوشه چشمی نواخت یار

۷۰

خورشید اگر زانکه به سیمای تو ماند
گر سرو، به پیش قَدت از پا ننشیند
دل خون شد و از دیده فرو ریخت بدامان
جان طایر قدس است پَرِد، در حرم قُدس
تابوت مرا بر سر راهش بگذارید
ای صبح سعادت بدم از مشرق امید
آمد ب سرم باز نگیرید عزایش
کی رشته پیمان تو جاننا گسلانم
در می‌کده عشق طلب نشئه جاوید
این خود سری از چیست فلک را که ز دامان

بر «حاجب» این انجمن امروز خدایا
چشم بد، و بدخواه زیانی نرساند

۷۱

نمیدانم چرا ساقی به کف ساغر نمیگیرد
سر آمد دور مشتاقان چرا، از سر نمیگیرد^۱

۱- حافظ:

چه خوش صید دلم کردی بنام چشم مست را
که کس مرغان وحشی را از این خوشتر نمیگیرد

رقیبان را نمیدانم چرا، از در نمیراند
 غرض آن ماه عارض تاکی از جوهر نمیگیرد
 تو را دامان عصمت گیرد آخر خون مشتاقان
 ز سختی بر دلت چون عجز و زاری در نمیگیرد
 کسی کز دست او جامی چو جم گیرد در این گلشن
 گل جنت نمیبوید می کوثر نمیگیرد
 نصیحت کم کن ای ناصح که عقل و عشق گویندم
 کزین دلبر در این عالم کسی دل بر نمیگیرد
 عدو کفران نعمت کرد قدر وقت را نشناخت
 چرا تیر قضا کیفر از آن کافر نمیگیرد
 شب مظلم ز رخسارت چراغ صبح روشن شد
 چرا، اختر شناس امشب پی اختر نمیگیرد
 بنای صلح شد محکم اساس جنگ شد دژ هم
 که بهرام فلک دیگر به کف خنجر نمیگیرد
 عزیزان روز و شب «حاجب» به مصر دانش و حکمت
 فرود شد یوسف خود را و سیم و زر نمیگیرد

۷۲

حدیث نغز مرا، زینت کتاب کنید	مُعاشران به خدائیتی ثواب کنید
گرفته سخت و سبک پای در رکاب کنید	عنان پیش رخ از شه پیاده است وزیر
درنگ نیست مرا، نوبتی شتاب کنید	به کار صلح که طراح خیر و فلاح
دل خراب خود آباد از آن خراب کنید	به غیر پیر خرابات دادخواهی نیست

ز کارهای ثواب آنچه واجب آمد و فرض
 نصاب موج طباق است بیت بیتش را
 سرود خوان چو شود عندیب گلشن قدس
 اگر خضاب توانید کرد پنجه ز خون
 کف سئوال گشاید به پیشستان هر کس
 سرای پیر مغان را چو آستان بوسید
 دو بیت نغز، به جان حفظ از این نصاب کنید
 به گوش هوش به از لؤلؤ خوشاب کنید
 چرا، به گوش فرو نوحه غراب کنید
 به خون دختر رز دست‌ها خضاب کنید
 به خیر و خوبی و احسان و را جواب کنید
 برای کسب شرف جا در آن جناب کنید
 حجاب وهم ز رخ بر گرفت «حاجب» را
 بهشت گشت جهان از چه اش حجاب کنید

۷۳

ای رُخت آئینه مظاهر معبود
 قبله نمائست کعبه از ره تحقیق
 آنکه کشد یوسف عزیز، به بازار
 در پی دنیا برفتی ای دل دانا
 باد ز بنیان برد بساط سلیمان
 آیت یا نار خواند بلبل ازیراک
 جز سرو جان نیست بر کفم پی ایثار
 ذوق سخن مرد را نشان کمال است
 وی سر کویت صفای کعبه مقصود
 طاق دو ابروی تُست قبله مسجود
 عشق زلیخاست نی دراهم معدود
 غیب شهود است زانکه پیش تو مشهود
 تیر قضا بگذرد ز جوشن داوود
 گل چو خلیل است لاله آتش نمرود
 غایت جود است هر چه حاضر و موجود
 دُرد کند آشکار رایحه عود
 شعر تو «حاجب» کند صفات تو ثابت
 بخت تو مسعود باد و ذات تو محمود

۷۴

در لباس کثرت آن سرتا قدم وحدت در آمد
معنی وحدت عیان در کسوت کثرت در آمد
صد هزاران تشنه گم کرده ره را مژده بادا
چشمه آب حیات عالم از ظلمت در آمد
آنکه می جستندش اندر کعبه و دیر و کلیسا
در خرابات مغان با بهترین صورت در آمد
ضیغم یکتای بی همتای غاب کبریائی
از پی دفع ثعالب با، ید قدرت در آمد
تا شود تکمیل عالم از رواج علم و حکمت
از ره علم و ادب در مشرق حکمت در آمد
خواست ترویج صنایع را و تکمیل بدایع
از پی تصویب بدع و سکر صنعت در آمد
جنبشی فرمود شاه عاشقان محبوب خوبان
با قفایت در نیاب دولت و حشمت در آمد
دولت و ملت بهم ریزند طرح جنگ و غوغا
صلح گل در این میان با دولت و ملت در آمد

۷۵

جم باز نظر به جام دارد وین عیش علی الدوام دارد

اهریمن نفس رام دارد
 گویا، سر انتقام دارد
 جمشید به خود حرام دارد
 شمشیرش از آن نیام دارد
 دلدار، به کف لجام دارد
 امروز بگو، چه نام دارد
 کاین آهوی خوش خرام دارد
 مریخ و زحل غلام دارد
 در، دهر، چه احتشام دارد
 برمغز جهان پیام دارد
 قیوم سر قیام دارد
 خوبی ز رخ تو و ام دارد

کس جم نشود از آنکه جمشید
 زد جم به سپاه شوم ضحاک
 مال دگران و عصمت خلق
 چون کشتن زبردست ننگ است
 این گزّه توسن فلک را
 شاه همه دلبران نامی
 خرم بود آن خجسته صحرا
 آن ماه که زهره اش کنیز است
 امروز گدای ره نشین بین
 هر صبح نسیم از آن گل روی
 زد صلح علم به عالم از آنک
 هر روی نکو، به شهر دیدم

«حاجب» زپی مدام منزل

در کوی مغان مدام دارد

۷۶

که آشیانه سیمرخ زیر، ران دارد
 خوش است دام که این دانه در میان دارد
 به عارضت گل و مل رنگ و بواز آن دارد
 یکی یقین نبود دیگری گمان دارد

دلم چو صعوه به زلف تو آشیان دارد
 امید دانه خالت به دام زلف کشید
 دهان تنگ تو چون غنچه هر زمان بشکفت
 کسی حقیقت حسن تو را نکرد انکار

گذشت مژّهات از، ابروان و چشمت گفت
 به درگه تو، کرا، دست و لب رسد حاشا
 شکفته شد گُل و مغز جهان مُعطر شد
 ببین به دولت اردیبهشت و وضع بهشت
 گلی به سایه نیلوفر است، یا که زُخت
 ز صلح گشت دی از راستی خجسته بهار
 خوش آنکه زخمی از این تیروآن کمان دارد
 که آسمان سر خدمت در آستان دارد
 ز شوق بلبل دل ناله و فغان دارد
 کجا بهشت چنین لاله ارغوان دارد
 همه ز طّره شیرنگ سایه بان دارد
 کز اعتدال جهان باده بوی جان دارد

به نظم و نثر تو «حاجب» هر آنکه خورده گرفت

سر عناد و عداوت به یک جهان دارد

۷۷

هر آنکه جامهٔ جان در مُحبتی بدید
 به قدّ و قامت خود خلعت شرف بپیرید
 خُشود ماهمه خر مُهره داشت ماهمه دُر
 از و خرید به خروار و کس ز ما نخرید
 چمان چومن بگذر، زان چمن که گرگ دراوست
 که آهوی دل ما اندر این چمن بچرید
 گه رحیل ز خواب ارتنی نشد بیدار
 چو رحل ماند به مرحل به کاروان نرسید
 کجا دگر، به گلستان پرد، دمی آزاد
 اگر که مرغ گرفتار از قفس بپیرید
 کجا شود، سر، سرکردگان کسی که به شوق
 به جان و سر، بسر کوی سروری نرسید

کسی که فصل جوانی نکرد خدمت پیر
نبرد راه به مقصد به مسلکی نرسید
چگونه می‌شنود صوت مرغ گلشن راز
هر آنکه پنبه غفلت ز گوش جان نکشید
بیا چو «حاجب» درویش صلح کل میباش
کز اهل حرب کسی بوی مردمی نشنید

۷۸

تا دست من ای دوست به دامان تو شد بند
چون نی به نیستان ولای تو، برستیم
ای ذات قدم غوث عرب لیث عجم باز
صلح آمد و، زد، بر سپه جنگ شبیخون
عمری به قفای تو دویدیم چو سایه
بگذر سوی تجریش و جماران و نظر کن
مارایض نفسیم نه پا بست هوائیم
دور، از نظر بد، رُخ تو مصحف خوبست
عمریست که ما بی سرو پایان به دل و جان
عالم همه محتاج کرامات فقیرند

از امر تو «حاجب» چه عجب کز سر بادت

سر کوفته گردد پس از این هم سرو هم بند

۷۹

ماه در، ابر بماند چو زُخت جلوه نماید
غیر خورشید کسی حُسن توجانا نستاید
یار اگر غیر گشاید در تزویر ببندد
ور ببندد، ره انصاف بقدرت بگشاید
جَزْائِثقال بود حُسن تو، بی شبهه و دل را
گر بود کوه گران سنگ چو کاهی بریاید
بس عجب دارم از آن کس که به دوران تو میرد
زانکه دیدار، تو جان پرورد و عمر فزاید
صلح کل نزع و صلاح از همم خالی خود کن
کاین چنین همت مردانه ز شخص تو بر آید
عارضت آینه مهر و مه ارنیست لبّت چیست
زنگ ز آئینه دلها بنگاهی بزداید
مگس نحل ز گُل گو بپرد، باز پس آید
هر که با، پارود از کوی تو بی شک به سر آید
ای گُل واحد گلزار حقیقت که به عالم
بلبلی نیست که جُز حمد تو مدحی بسر آید
آنکه در پرده پندار نهان بود چو «حاجب»
برقع از روی براندازد و خود را بنماید

۸۰

آمد به فرخندگی، روز نجات ابد
تا کی قیام و قعود، تا کی رکوع و سجود
زد موج بحر ولا، بارید اَبْرِ بلا
در جمع افتادگان در بزم دلدادگان
از حق براتی طلب و زحق نجاتی طلب
جان برخی یار کن دل محو دلدار کن
روز نجات ابد، آمد حیات ابد
کز فیض ربّ و دود، آمد صلوة ابد
ای تشنگان الصّلا سوی فرات ابد
از دست آزادگان بستان برات ابد
از حق حیاتی طلب روز ممات ابد
رو جلوه بر، دار کن اینت حیات ابد

«حاجب» پی صلح کل پیوسته کوبد دُهلُ

ای سالکان سُبل اینک صفات ابد

۸۱

گر، رعیت را، به ظاهر لطف شه می پرورد
پرورد خورشیدمه را، نزد، داناروشن است
موی تو شام ابد روی تو چون صبح ازل
خط و خالت را سواد است از شعاع عارضت
خاکساری بین که غیر از مادر آگاه خویش
گر ترّحم می کنی درویش را منت منه
خود، رعیت پادشه را باسپه می پرورد
حُسن روی یار من خورشید و مه می پرورد
صبح روشن از چه رو، شام سیه می پرورد
آری آری برق در، دریا شبه می پرورد
کس ندیدم گوهری در خاک ره می پرورد
کاین ثواب بی ریا چندین گنه می پرورد

نیست پروا، مرد را «حاجب» ز دهر بی ثبات

دهر بی پروا، تباه است و تبه می پرورد

۸۲

آنکه در نثر، به دعوی ید بیضا می کرد
نظم و نثر تو یقین آب حیات ابدست
طوطی از خامه تو شوگر، انشاء می خورد
در پی رسم تقاضات علی الرسم لبم
شاه از پیل پیاده کند، از اسب وزیر
فیض روح القدس اندر قلم قدرت اوست
دل صدف وار، پُر از معنی گوهر، بُد از آن
کاش بر صفحه نظم تو تماشا می کرد
که سیکندر، دمی از خضر تمنا می کرد
بلبل از نامه تو خواهش املا می کرد
بعد مدح از دهن ت بوسه تقاضا می کرد
آنکه عالم همه مات رخ زیبا می کرد
زانکه گاه سخن اعجاز مسیحا می کرد
سینه صافی ما صنعت دریا می کرد

سو ختم از شرر آتش غیرت «حاجب»
مدّعی گر هوس سوختن ما می کرد

۱ - حافظ:

فیض روح القدس ارباز مدد فرماید
صائب:
به تو می داد خط بندگی یوسف را
خاور شیرازی:
دولتی بود که خون شد دل دیوانه ما
والهی قمی:
چاک پیراهن یوسف که گل تهمت بود
ملاطاهری نائینی:
آنکه دایم هوس سوختن ما می کرد
این همان آتش عشق است که مصحف می سوخت
کوه و صحرا، بر مجنون ننماید فرقی
سخت دل تنگ شدم خانه صیاد خراب
خوشر از گریه یعقوب براهل صفا
دیگران هم بکنند آنچه مسیحا می کرد
گر تو را دیده یعقوب تماشا می کرد
ورنه ما را زغم عشق تو رسوا می کرد
خنده بر شستی تدبیر زلیخا می کرد
کاش می آمد و از دور تماشا می کرد
شیخ صنعان چو نظر بر رخ ترسا می کرد
هر کجا بود، نظر بر رخ لیلا می کرد
کاش روی قفسم جانب صحرا می کرد
نالۀ نیم شبانی که زلیخا می کرد
تذکره سخنوران نائین - تألیف جلال بقائی نائینی

۸۳

هست مرد را، ترک می‌بعید
 اهل جنگ را حکم صلح داد
 نقد صلح را، دادحق رواج
 وجه کردگار گشت آشکار
 اهل صلح را، حق دم ممت
 گشت بی‌فروغ آن چنان دروغ
 تا سلاح حرب، کس نکرد چرب
 ویژه روز وصل خاصه صبح عید
 خالق حمید قادر مسجید
 خبّذا، از این سگه جدید
 گر، به غیب بود مدّتی مدید
 بر کفن نوشت مؤمن شهید
 کز جلو گریخت مُرشد از مُرید
 رنگ و مشک را، هرچه بد جدید
 اهل صلح را، «حاجبا» بگو
 عُمرکم طویل، عَزَّکُم مَزید

۸۴

مه من تنگتر از پسته خندان دهان دارد
 مسّلم چشمه آب بقا زیر زبان دارد
 همه سوداست، درباطن قمار عشق و جانبازی
 ولی در قیدجان بودن در این بازی زبان دارد
 ببین داغ جبین زاهد خودبین وین سحریست
 میان جمع حیوانات این حیوان نشان دارد
 مگر آن نوگل زیبا شکفت از گلشن وحدت
 که هر بلبل در این گلزار فریاد و فغان دارد

بسان مرغ بسمل جان طهد در خاک و خون لیکن
به قاف قُرب سیمرغ دل من آشیان دارد
به چشم یار گفتم چیست باعث فتنه را گفتا
هزاران فتنه از این صعبتتر آخر زمان دارد
تو ای زیبا جوان میدان غنیمت پند پیران را
که پیری هست در عالم که عالم را جوان دارد
نیستان حقیقت را نئی چون من نمی‌روید
ولی در، بند، بندم آتش سوزان مکان دارد
چرا پروانه چون بلبل ز سوز دل نمی‌تابد
مگر ز اغیار جور یار را چون من نهان دارد
چو «حاجب» از چه‌ای مرغ سحر آه و فغان داری
مگر صیّاد بی پروا، به دامت قصد جان دارد

۸۵

همچنان تیر که ناگه ز کمان می‌گذرد
از من آن تُرکِ کماندار چُنان می‌گذرد
هر که را دست دهد منصب ما بوسه یار
از سر تخت جم و تاج کیان می‌گذرد
تا شبان است در این گله، به راحت گذران
گرگ، سگ را بفریبد چو شبان می‌گذرد
گریخواهی به جهان زنده و جاوید شوی
به جهان تکیه مکن زانکه جهان می‌گذرد

تن فولادی خود جوشن جان کردم لیک
تیر نازش عجب از جوشن جان می گذرد
عشق ورزیدن و جان خواستن از بوالهوسی است
هر که دارد غم جانانه، زجان می گذرد
هر زیانی که ز عشق است بود مایه سود
این چه سود است، که از سود و زیان می گذرد
هر کجا می گذرد، در پیش از دلشدگان
بر فلک ناله و فریاد و فغان می گذرد
چه عجب روبه اگر بگذرد از بیشه ما
پانگهدار و ببین شیر زبان می گذرد
خرمن قدر تو را، گر چه دهد دهر، به باد
جو، ز جوزا و که از کاهکشان می گذرد
آن بیانی که معطر کند آن کام و دهان
حرف صلح است که ناگه به زبان می گذرد
غیرت ماه فلک بین که روان می آید
عبرت سروچمن بین که چمان می گذرد
گرچه مرگ از پی پیری است جوان غره مشو
کاین بلائیست که بر پیر و جوان می گذرد
هر که از حُسن صُوَر، در کِ معانی نکند
به یقین آمده است و به گمان می گذرد
در کمین گرچه ز هر سوی کمان دارانند
«حاجبا» تیر تو، تا پر ز نشان می گذرد

۸۶

آنکه غائب ز نظر بود عیان می‌گذرد
تک سوار است عجب گرم عنان می‌گذرد
هر کجا بگذرد آن خسرو جمشید غلام
از فلک طنطنه شوکت و شان می‌گذرد
یار چون برق یمانی به سحرگاه گذشت
خود تو در خوابی و آن برق یمان می‌گذرد
گر قرین با تو شود جنگ چه پروای بصلح
قرنها باش که اینگونه قران می‌گذرد
از تسلسل مفکن جام تو ای ساقی بزم
دور، زن دور، که این دور زمان می‌گذرد
ما بجز صلح چه کردیم که آن سخت کمان
از سر جنگ به شمشیر و سنان می‌گذرد
بر در پیر مغان هر که ز جان گشت مکین
می‌کند همت و از کون و مکان می‌گذرد
بگذارد قلم از دست اگر «حاجب» ما
وصف رخسار تو از حد و بیان می‌گذرد

۱ - حافظ:

تُرک مه پیکر من بین که چسان می‌گذرد فدای اردستانی:	آفتاب‌بست که در پرده نهان می‌گذرد
آنچه بر عالمی از رفتن جان می‌گذرد عاشق اصفهانی:	بر من از رفتن آن جان جهان می‌گذرد
بگذرد از غم که جهان گذران می‌گذرد عبیرت نائنی:	شاد بنشین که بدو نیک جهان می‌گذرد
شب درویش اگر در غم نان می‌گذرد	روز منعم به غم سود و زیان می‌گذرد

۸۷

بر سر خاکم اگر یار گذاری بکند
هیچ دانی ز چه دامان فلک پر گهر است
کرده حایل به رخ آن ترک حصارِ خم زلف
هر که از عقل زندم به بر شیفتگان
دیگر از گردش گیتی چه تمنا دارد
دهر چون تخته قضا مُهره فلک کهنه حریف
عاشق آن است که در عرصه شطرنج بلا
علم آموز و قناعت کن و عزلت بگزین
وقت مردن نبرد حسرت دنیا در خاک
روح باز آید و با جسم قراری بکند
خواست هر صبح بیای تو نثاری بکند
تا به صبح از شب دیجور حصارِ بکند
عشق البته به بینیش مهاری بکند
عارف از سیر خزانگی و بهاری بکند
کیست مردی که در این نرد قماری بکند
دین و دل مات رخ شاهسواری بکند
مرد باید که از این یک دو سه کاری بکند
ورنه هر عربده جو دفع خماری بکند

«حاجبا» سعد شود طالع عالم زین پس

کوکب بخت تو گر زانکه مداری بکنند

۸۸

پرده وهم برانداز بُتا، تات ببینند
مات مائیم چو آئینه به رخسار دلارات
به سروپای تو سوگند که بی پاوسران را
شکر افشان، که همه لعل شکر خات ببوسند
ناکه سیرت عرب و کُرد و لُر وفات ببینند
کاش در ظاهر و باطن هم چون مات ببینند
سر آن است که پیوسته سراپات ببینند
روی بتماکه همه طلعت زیبای ببینند

ای به بالا همه والا و به قامت چو قیامت قد بر افراز که در عالم بالات ببینند
 پایداری کن و پا بر سر این دار فنا، نه تا که بردار حواری چو مسیحات ببینند
 «حاجبا» از حُجُبِ وهم برون آی خدا را
 تا که بین همه با دیده بینات ببینند^۱

۸۹

سرای میکده را گو همیشه باز کنید

دری جز این در اگر باز شد فراز کنید^۲

۱ - عبرت نائینی:

جلوه گر در همه جا طلعت زیبات ببینند مات گشتیم به رُخ ما و حریفان نظر باز
 پای تا سر چو، به صورت نگرم اهل نظر را تا نباشند دگر مُنکر فردای قیامت
 گر کنند آرزوی جنت عقبی ز فُصور است تا نگویند که ماند به قد سرو تو طوبی
 تا خدا را همه اندر تو ببینند - خدا را زنده کن از دم جان بخش دل مرده دلان را
 یا علی (ع) مردم اگر دیده «عبرت» بگشایند
 جلوه گر در حرم و دیر و کلیسات ببینند

۲ - حافظ:

هر آن کسی که در این حلقه نیست زنده بعشق بر او نمرده به فتوای من نماز کنید
 زمانی یزدی:
 حکایت از قد آن سرو، دلنواز کنید باین فسانه مگر عمر ما دراز کنید
 صائب:
 حذر، ز فتنه آن چشم نیم باز کنید زمیزبان سیه کاسه احترام کنید
 اورنگ شیرازی
 پری رخان دمی از روی پرده باز کنید مرا، ز جنت و فردوس بی نیاز کنید
 بدین جمال دل آرا و قامت موزون به ماه طعنه زنید و به سرو ناز کنید ←

کنید سجده به خم پس زمی وضو سازید
نماز را بگذارید و جان نیاز کنید
حقیقت است اگر در دل است در گل نیست
ریاست، روی چو در قبله مجاز کنید
گدای می‌کده را بر شماست روی نیاز
به یک دو ساغرش از غیر بی نیاز کنید
به عزم صید چو شهباز حق کند پرواز
همه کبوتر دل نزد شاهباز کنید
شد از دو ترک مخالف حصار شهر آشوب
عراق پر ز نوا، شور در حجاز کنید
به راه راست شد از چار و سه همایون فال
ز خسروی و امیری به شاه ناز کنید
ز دستبرد زمانه اگر بجاست دلی
نثار «حاجب» شیراز دلنواز کنید

← دو بوسه از لب جان بخش خود بمن بخشید
نخست دست بشوئید عاشقان از جان
صبح وصل مگوئید و قصه شب هجر
به رغم شیخ گشادند دوش می‌کده را
نصیحتی کنم ای می‌کشان ز من شنوید
ز خلق دیده امید خود فرو بنمیدید
به بزم دوست رفیقان اگر رهی یابید
حکایت غم «اورنگ» در میان آرید
حدیث قصه محمود بیا ایاز کنید

نقل از کتاب گلشن وصال تألیف: روحانی وصال

۹۰

گرچه بر پیرو جوان دادن جان شاق آمد
لیک عاشق به چنین مرحله مشتاق آمد
تو برون ز انفس و آفاقی ای نفس نفیس
کی دگر مثل تودر انفس و آفاق آمد
زهر در دست تو چون آب حیات ابد است
زهر نوشان تو را عار ز تریاق آمد
از لب لعل و دهان تو شود حوصله تنگ
طاقت از طاق دو ابرو و لبیت طاق آمد
گرچه اغراق تو پس واجب و فرض آسان شد
وصف حُسن تو صنم خالی از اغراق آمد
نتوان از سرکوی تو جفا جوی گذشت
خون عشاق به حدی است که تا ساق آمد
اشک خونین چو، شراب است و دل خسته کباب
رزق عشاق تو اینگونه ز، رزاق آمد
عهد و میثاق شکستن نبود شرط وفا
یار باید همه جا بر سر میثاق آمد
«حاجبا» علم و کمال و هنر و فضل و ادب
هریکی را قلم دست تو مصداق آمد

۹۱

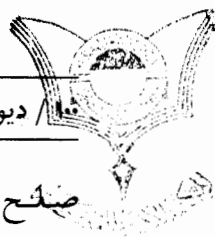
خون من گر خورد آن نوش دهن نوشش باد
مهر و مه عکس رُخ و قامت دلجویش بود
ساخت از شمس و قمر آینه طلعت خویش
زلف بر دوش بیفکنند که از قدرت حُسن
دامن عصمت آن کس که ز گُل پاکتر است
خون عاشق به ستم ریختن انصاف نبود
در کمین کیست که از آه کند رنجه تنت
هر که چون شمع نخواهد که توروشن باشی
کاوس دهر که سودابه دهرش بفریفت

دل بخون همه آلوده لب نوشش باد
روز و شب آینه زلف بنا گوشش باد
آفرین بر هنر و زیرکی و هوشش باد
بار دل‌های پریشان همه بر دوشش باد
یاد وصل تو شب و روز در آغوشش باد
یا رب این کینه دیرینه فراموشش باد
بسر تیر قضا زلف زره پوشش باد
در غمام ابدی افتد و خاموشش باد
روی تو آتش و خال تو سیاوشش باد

آنکه فریاد کس او را نرسد هیچ بگوش
پند «حاجب» چو دُر آویخته گوشش باد

۹۲

دوستان از راستی کم فکر تل و ول کنید
می‌توانید آنچه آخر می‌کنید اول کنید
صلح را محکم میان بندید بانزع و صلاح
رسم درویشی بیاموزید و کم گل گل کنید
وقت بدبینی و رفتار کج و حرص و طمع
چشم خود را کور، دست و پای خود را شل کنید



صنّح را یکدل میان آرید بردارید جنگ

ادهم بخت خود امشب در نشد ارجل کنید
میتوان در دل عبادت کرد حق را متصل
کس نمیگوید وجود خویش را محمل کنید
اندر آن شرعی که جز صلح و صلاح و صدق نیست
میتوانید از شرف خود را همه مرسل کنید
یا به شکل شعلة جوّاله جوّالانی دهید
ورنه تند آتش خدا را خویش منقل کنید
نوع آزادند از رویت دین‌ها پرست
پیش هر ناکس مبادا خویش را انگل کنید
با گروه ناکس و بی عصمت و ناموس، کوی
می نشاید راه مخرج را، ره مدخل کنید
نیست شیطانی بجز نفس دغا در جلدتان
تا بکی باید حواس خویش را مختل کنید
روزی از گدّ یمین و از حلال استی مباد
از امیدی خویش را بیچاره و تنبل کنید
این زمین گُوژ پشت از خود شما را نادرست
سنبلش را قوز یا خود قوز او سنبل کنید
از سریاران نیارد باد موئی کم کند
گرچه با قاتل چو «حاجب» روی در مقتل کنید

۹۳

چه باشد تن گر او را جان نباشد
عزیزی چون تو ای یوسف شمایل
مکش منت ز خضر و آب حیوان
کسی کو دست شُست از آب حیوان
زهی آن عاشق صادق که او را
عروس ملک را قانون جهیز است
شود ایران بهشت عدن روزی
بیا وصل بُتی جو، گر توانی
چرا عیسی دمی نشناسی آخر
چه باشد جان اگر جانان نباشد
نه در مصر و نه در کنعان نباشد
که نامی باقی از حیوان نباشد
به غیر از حضرت انسان نباشد
غم مأیوسی و حرمان نباشد
عروس باجهیز.... نباشد
که در قانون او نقصان نباشد
چه وصلی کش ز پی هجران نباشد
گرت در دیست کش درمان نباشد
چو خورشید است برهان تو «حاجب»
چه باشد دعوی ار برهان نباشد

۹۴

تا ماه مرا بر رخ زلف سیه افشان شد
در ظلمت شب خورشید پیدا شد و پنهان شد
تا زلف مسلسل را در جمع پریشان کرد
صد طایفه بر هم خورد صد جمع پریشان شد
آباد نخواهد شد عالم ز کسی کز او
صد طایفه بر هم ریخت صد ناحیه ویران شد

از سایه زلفش خط برگردلبش سرزد
چون خضر که از ظلمت در چشمه حیوان شد
جانبازی هر نادان مقبول نخواهد ماند
اینجاست که هر دانا در بند سروجان شد
کی همچو قدت سروی در باغ وجود آمد
کی همچو رُخت یک گل زینت گربُستان شد
«حاجب» به فنا فالله شد عین بقبالله
هم مظهر و هم مظهر از حضرت جانان شد

۹۵

وی پاسبانست عقل مُجرّد	ای آستانست خلد مُخلّد
رندر رکابت جُند مُجند	اندر جنابت جیش مُعظم
کزدست بنهاد سدّی مُسدّد	مبنای عزمّت به از سکندر
بشکفت در باغ وُرد مُورّد	تاشبنم فیض باری به رویش
شیر است در بند باز است مردد	از قید و بندم دشمن مترسان
با، بی‌کمانی تیغ مُیغند	متروک کردی زایم‌ای ابرو
در شرع عشقش، باید زدن خد	از صلح پیچید هر جنگجو، سر
فرقی ندارد از فرق فرُقد	فرقی که سایید بر مرقد تو
مجد از تو یابند أم و آب و جد	فخر از تو دارند جدّ و أب و أم

شَقُّ حُجُبٍ کرد انگشت «حاجب»

شَقُّ القَمَرِ کرد گردست احمد(ص)

۹۶

در حق تو کس را سرانکار نباشد
زنهار زشمشیر زبانت که به میدان
گر علم و عمل داری و درویشی و کردار
درد و غم هجر تو به دیوار بگویم
پُر شُعبده و سحر شود عرصه عالم
بلبل چو زلیخا نکند ناله و افغان
ما مست و خرابیم و توئی عاقل و هشیار
هان دُر گرانمایه عشقم به کنار است
چون عیسی منصور زدم کوس اناالحق
دجال براند خرک لنگ به میدان

«حاجب» به ره مرد، دهد جان گرامی

جان دادن بیهوده سزاوار نباشد

۹۷

اسیر شُنبیل زلف تو گل‌عذارانند
تو آن گلی که زتاب رُخت به گلشن دهر
جفا و جور و تطاول ز مادر یغ مدار
خُمار نرگس مست تو هوشیارانند
سخن بر آن همه چون لاله داغدارانند
که عاشقان تو ایدوست بُردبارانند

بر آید بر لب بام و ببین بگوشه چشم
 بگری جام که بر باد رفت کشور جم
 به اسب و پیل بنه رخ دلا چو فرزین راه
 غبار راه تو اکسیر اعظم است ایدوست
 پسند ماهر خان چیست غیر عجز و نیاز
 امید وصل تو باشد خیال خام و لیک
 بر آ، زمشرق تو حید آفتاب آسا
 گلی چوروی تو از شاخ مردمی بشکفت
 بسین به حالت ایران و اهل او «حاجب»
 که شهسواران محتاج نی سوارانند

۹۸

جور اغیار و غم فرقت یار آخر شد
 خُم بجوش آمد و برخواست زمیخانه خروش
 ساقیا صَبَّحَكَ اللهُ بده جام صبح
 تو بمان تازه بهارا که جهان زنده شود
 داشت هر سحر و فسونی فلک شعبده باز
 بلبلان مژده که بشکفت گل تازه به باغ
 عهد ناکامی عشاق فکار آخر شد
 بشرو، باده کشان دور خُمار آخر شد
 تا بدانند حریفان شب تار آخر شد
 چه غم از فصل خزان رفت و بهار آخر شد
 همه از معجز لعل لب یار آخر شد
 عهد گلچین بسر آمد غم خار آخر شد
 «حاجبا» درد دل مردان خدا منزل نُست
 چون دلت آینه روی نگار آخر شد

۹۹

جان نور یقین گشت و دلم تیر بقا شد
 ظلمت عجبی نیست گر از نور جدا شد
 اندر طلب آب بقا رفت و فنا شد
 چون آب بقا قسمت شاهان گدا شد
 دَجَّال تو گوئی که ز تن سنگ و ندا شد
 شاهی جهان وقت من پی سروپا شد
 از گردنم این دین زلیطف تو ادا شد
 چون شد متحرک همه اعلیٰ و علا شد
 دیدیم ولی صدجو براهیم فدا شد
 اجر تو هدر سعی تو یکباره هبا شد
 چون نوش لب لعل تو داروی شفا شد
 کی لفظ دعا مدعی کار خدا شد
 روشن ز تو ای نور خدا، ارض و سما شد

دل آئینه روی خدا شد چه بجا شد
 صبح آمد و شد همچو رقیب از بر ما رفت
 چون خضر سکندر، ز پی آب بقا رفت
 کس را ندهد آب بقا دست به شمشیر
 قَدْ قَامَ وَقَدْ قَالَ منادیت ندا، داد
 روح القدس اگوی به ساسان نخستین
 سر، مایل سامان بُد، و دل طالب جانان
 ثابت چو زمین بود بُدی اسفل و ادنی
 در مذبح اسحاق و اسماعیل ندیدیم
 با مدعی شوم بداندیش بگوئید
 به گشت طبیباً مرض جان که بُد از هجر
 ما آمد صلحیم و بدائی نشناسیم
 در ظلمت جهل ابدی بود جهانی

از لفظ بدا، در گذر ای خصم چو «حاجب»

حاصل چه بجز کذب از این لفظ بدا شد

۱۰۰

بجز محنت و رنج و زحمت ندارد
 که این دهر جز زجر و ذلت ندارد

جهان جای آرام و راحت ندارد
 به دنیا مبندی دل ار عاقل استی

به نعمت مشو غزه منعم که نعمت
 عزیز خدا هست آن کس به باطن
 اگر اهل حقی و معصوم و پاکی
 بود دشمن مرد آن زن که لطفش
 شود مرد را قدر عالی زهمت
 زدرویش شد صلح کل جنگ مطلق
 مخواه از مُخْتَلِث کفی آب هرگز
 طبیبی نخواهد دوائی نجوید
 مده پندگر عاقل هستی به جاهل
 خَرَد گوهری گویدت را به قیمت
 نخواند اگر منکر ابیات ما را
 ثمر در جهان غیر یقمت ندارد
 که در ظاهر او ملک و دولت ندارد
 بزن قید آن زن که عصمت ندارد
 به غیر است و باشوی الفت ندارد
 نه مرد است آن کس که همت ندارد
 که گوید که درویش قدرت ندارد
 مخور نان آن کس که غیرت ندارد
 کسی کو به جان عیب و علت ندارد
 که جاهل بجز جهل و غفلت ندارد
 خرف نزد کس قدر و قیمت ندارد
 سلامت نخواهد سعادت ندارد

ز «حاجب» زر و سیم هرگز نبینی
 که گنجی به از گنج عزلت ندارد

۱۰۱

مئی که باده وصل تو در، دماغ کند
 کسیکه آتش عشقش بسوخت سرتاپا
 به پیش روی تو، بر خوریش ننگرد یوسف
 امیر و فاخته خواند غنا بگل بدلیل
 اگر قمر، به رخت لاف همسری زندا
 دهان خم چو گشاید مرا سراغ کند
 جبین و سینه و بازو، بهل که داغ کند
 در آفتاب تجلی کجا چراغ کند
 بیاغ از چه زغن نوحه همچو زاغ کند
 مهار از شبهش چرخ در دماغ کند

عدو، به پایه «حاجب» رسد ز علم و جگم
 حرام کبک اگر فی المثل کلاغ کند

۱۰۲

مراقلم سخن از غیب و عِلْم غیب کند
کجاست آنکه در این نکته شک و ریب کند
چنان ز، خُم بسبو کرده باده پیرمغان
که خاکروبی میخانه را صُهیب کند
گذار بادبهار، ار، ز زلف جانان است
چرا بساط زمین را عبیر حبیب کند
به عُنفوان شبابم سفید شد سرو روی
کسی به فصل شباب آرزوی شیب کند؟
ز عیب و نقص کسان در گذر که جمله از اوست
خدای را که تواند که نقص و عیب کند
میان ببندگی پیر وقت باید بست
که خدمت تو، بسی یونس و شعیب کند
بدین و طیر سخن گر کسی کند «حاجب»
چو «حافظ» است که خود را لسان غیب کند

۱۰۳

خود را، زقید هستی، آزاد کرد باید
زین خوبتر بنائی، بنیاد کرد باید
ویران شده است ایران از ظلم و جور عدوان
بازش زعدل و احسان آباد کرد باید
از دست رفت کشور، درهم شکست لشگر
از شاه و از رعیت فریاد کرد باید
معزول گشت فرعون مفعول گشت هامان
نمرود را، زحسرت شدّاد کرد باید
ای شیخ مستبد کیش مشروطه باش و درویش
یک ملت از خودای شیخ دلشاد کرد باید
علم و بیان عروسیست خوش با جهیز و حکمت
خود را، به حجله طبع داماد کرد باید
فریاد اهل ایران هر دم رسد به کیوان
رفع از چنین ضعیفان بیداد کرد باید
توپ شربنل ار کرد بنیاد عدل ویران
محکم تر، از نُخستین آیاد کرد باید
در مدّرسی که ادریس یک عمر کرده تدریس
شاگرد شو که خود را استاد کرد باید
در صبحگه بکوشید گر، دال ذال گردد
از، یک سخن جهانی ارشاد کرد باید
«حاجب» بگو، به پرویز رو، با شکر در آویز
مست از، وصال شیرین فرهاد کرد باید

۱۰۴

ای آیت مهر، وی معنی داد
از، زلف و رُخت پیدا و عیان
ای عمر ابد با عمر تو کم
گرگ اجل است صیاد امل
ای پاک سرشت وی نیک نهاد
عزم تو نهاد بنیاد جمال
ای مادر دهر بعد از تو عقیم
کز مادر دهر کس چون تو نوزاد

«حاجب» به جهان کس غیر تو نیست

آسوده و خوش داناد دل و راد

۱۰۵

دو، روز مطرب و ساقی گر اتفاق کنند
حصار شهر مخالف ز ترک پر آشوب
شب و خیال زسیم رباب و پرده تار
به علم منطقه چرخ را گژه سازند
مگر قمر به رُخت لاف همسری زندا
هلال بدر، شود طاق از آسمان گذرد
کسان که بی خبرند از سیاق درویشی
زمی فروش تو «کأس الکرام معنی» خواه
گرت هواست که رخت افکنی به ساحت حرب
وفاق در، می و خون در، دل نفاق کنند
حجاز پر، زنوا، شور، در عراق کنند
مهار تفرقه در بینی فراق کنند
کسان که در کمرت دست خود نطق کنند
که هر مهی دوشبش روی در محاق کنند
که ابروی تو شبیه هلال طاق کنند
.... پُر زطم طراق کنند
که تا کدوی سرت کاسه رحاق کنند
بگو عنان بسر رفرف و بُراق کنند

مکن عجزه دنیا نکاح کاین رندان عروس کاوس و پرویز را طلاق کنند
معطر است دماغ جهان ز عطسه صبح سزد قنینه و مینا و بط فراق کنند
به آفت‌ها و به آبا جواب ده «حاجب»
که غافلان نتوانند خرق آق کنند

۱۰۶

اوست مولی که ز قید غمت آزاد کند
اوست اعلا که خرابی تو آباد کند
اوست سلطان به حقیقت که به دستوری عقل
مملکت را تهی از ظلم و پراز داد کند
ای که از خنجر خونریز تو خونهاست هدر
چون پسندی که زبیداد تو کس داد کند
میل استادی لقمان و فلاطون نکند
آنکه شاگرد تو از حکمتش استاد کند
گر جهان گشت خراب از ستم و ظلم چه باک
رند، و سرمست و خراباتیش آباد کند
دولت سرمد و ملک ابدت داد خدا
بی خبر تفرقه در ملک خداداد کند

دادگر غیر خدا نیست خدا را درباب
خیره آنست که از عدل خدا، داد کند
آنکه یادش نرود روز و شب از خاطر ما
چه شود گر، زمن سوخته دل یاد کند
دل بدنیا مده و عشوه او خیره مخر
این عروسیست که خون در دل داماد کند
صلح و انصاف و مواسات و مواخات تمام
چار، رکن است که معمار تو بنیاد کند
«حاجب» از عشق تو خواهد هنر و طبع سلیم
تا که از حُسن بتان قلب جهان شاد کند

۱۰۷

آمد آن کس که جهان را همه ارشاد کند
آخرین نامه حق را، زنو انشاد کند
آمد آن شاهسواری که به میدان جهان
دل زابدال برد حکم بر، اوتاد کند
آمد آن قادر قیوم که از خامه صنع
عالم و آدم دیگر زنو ایجاد کند
آمد آن کس که سمیع است و علیم است و حکیم
تا، به تأثیر بیان در ره اضداد کند
همه اولاد، ویند، از، زن و مرد اهل جهان
پدر، آمد که مگر رحم به اولاد کند

آمد آن مجمع احسان و مکارم که ز لطف
مرحمت در حق هر فرد، از افراد کند
جبت نمرود، در او لطمه به فرعون زند
خاک غم در، دهن و دیده شداد کند
جام جم تا بخط بصره و بغداد کشد
شطی از، داد، روان در شط بغداد کند
حیدر، از بیشه توحید درآمد که ز عدل
بر، به روبه صفتان حمله چو اجداد کند

۱۰۸

عقل گل تا، به قدم از من و از مادم زد
جلوه حُسن تو آن ما و منی برهم زد
غیرت عشق بنازم که چو افروخت چراغ
شعله بر خرمن خاصان بنی آدم زد
مدعی خواست کند شرح غم عشق بیان
دست قدرت دهنش بست و بلب خاتم زد
راند نامحرم و، ره در حرم قُرب نداد
خیمه سلطنت اندر دل هر محرم زد

۱ - حافظ:

مدعی خواست که آید بتماشاگاه راز
دست غیب آمد و برسینه نامحرم زد
فروغی:
تابش حُسن تو در کعبه و بتخانه فتاد
اتش عشق تو بر محرم و نامحرم زد
شاطرعباس صیوحی:
تا صبا شانه بر آن زلف خم اندر خم زد
آشیاں دل صدسلسله را برهم زد

کرد منسوخ ابد قاعده جنگ و جدال
عَلَمٌ صلح چو اندر وسط عالم زد
از یقین تافت سرخود ز شکّ شیطانی
در قفا دست خدایش به قفا محکم زد
کرد از کار جهان عقده گشائی جانان
تا که صد عقده بر آن زلف خم اندر خم زد
«حاجبا» کم زن از این عالم و سر فاش مکن
که زحق گوئی تو دشمن احمق کم زد

۱۰۹

هیچ ملکی به شرف کشور ایران نشود
اهل و ناهل وی ار متحد از جان نشوند
شهر شیراز که شیرازه علم است و ادب
ای که با خویش بجنگ هستی و با غیر بصلح
ملک جم قسمت اهریمن ریمن نشود
بیش از این دَرْهَم و آشفته و ویران نشود
رنگ ویرانی از این روضه رضوان نشود
مأمن و مسکن غولان بیابان نشود
از چه رو خاطر جمع تو پریشان نشود
دیو، اگر خاتم دزدید سلیمان نشود

۱ - حافظ:

گوهر پاک ببايد که شود قابل فیض
جوای تیریزی:
توبه کرد آنکه زهم صحبتی دختر رز
فروغی:
پیش صاحب نظران صورت بر دیوار است
عبرت نائینی:
این تن خاکمی ما تا بصفای جان نشود
ورنه هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود
مرد باشد اگر از توبه پشیمان نشود
آنکه در صورت زیبای تو جبران نشود
جان ما قابل قربانی جانان نشود

زینت حضرت انسان نگر، و انسان باش
 ثابت ار، دعوی انسانیت خود نکنی
 نتوان بیهوده زد، لاف بزرگی و کمال
 رازداری نبود، راز خود ابراز مکن
 نخرند اهل یقین و سوسه بوالهوسان
 صلح و وصل است مرا، مقصد و امید که باز
 هنری نیست به از علم و ادب در عالم
 نیست کس محرم اسرار حقیقت «حاجب»
 چون گدا، خازن گنجینه سلطان نشود

۱۱۰

در، بند توام ای بُت تجریش به دربند
 انگشت تو، بر قفل مهمات کلید است
 از فیض تو تجریش و جماران و دزاشیب
 فیض ار طلبی در، ره روحانی ما آی
 گاهی اگر از کوه وقار تو بسنجد
 ور، نام تو، برسینه الوند نویسند
 گر نور خدا تافت به تصدیق تو در طور
 بگذر سوی پس قلعه فضول ار بگذارد
 از قلهک و زرگنده گذر سوی خلدزیر

«حاجب» پی سیر است همه ساله به شمران

دروازه به دروازه و دربند به دربند

۱۱۱

شاهدان کار تموجین کرده‌اند
حین و ژاپن تبت و تاتار، را
کرد گلزار عذار از خط سبز
لادن و عود و عبیر و مشک بان
زلف را، دردست بهر صید دل
بهر قربانی ره مشروطه را
دین فروشان دگه باطل چیده‌اند
وحی حق‌شان حکم برچین کرده‌اند

یوسفان صیدق و عصمت «حاجبا»

حُسن را عطف کمر، چین کرده‌اند

۱۱۲

زلف را خوبان پُر از چین کرده‌اند
با سپاه حُسن و خیل خال و خط
حور و غلمان از، گل و ریحان خُلد
شاهد مشروطه را، ارواح پاک
مشتری طبعان به گوش و گردنش
راه از این رخنه در چین کرده‌اند
در جهان کاری به موجین کرده‌اند
عرش را تا فرش تزیین کرده‌اند
با، سروجان مهر و کابین کرده‌اند
طوق ماه و عقد پروین کرده‌اند

ملک دلها خوب ویران کرده‌ای
 زین سبب پرویز را بگذاشتند
 وضع این قانون و این مشروطه را
 در، عدد، روحانیان و قدسیان
 تا متماع کاسدی رایج شود
 شعر «حاجب» را به جان ارباب هوش
 از ره، تصدیق تحسین کرده‌اند

۱۱۳

حُسن تو را، آفتاب و ماه ندارد
 ای شه انجم طلایه‌دار سپاهت
 راست بپیمود هر که راه تو باشد
 تیره‌گی موی و روشنائی رویت
 شبهه کند آنکه شه نداند و مه را
 خشک شود زمزم او فتد حجر، از جای
 زُست گیاهی اگر زگلشن قدرت
 هستی عالم تو را طفیل وجود است
 حُب کُله داریت ز، سر رود ای خصم
 دزد، ولی شد به اهل دل به همه باب
 کوهی اگر کاه را به وزن که اینجا
 نیست پناهی بجز خدای کسی را

فَرّ و شکوه تو پادشاه ندارد
 غیر تو شاهی چنین سپاه ندارد
 کجرو محض است، هر که راه ندارد
 روز سپید و شب سیاه ندارد
 شاهی و ماهی کس اشتباه ندارد
 کعبه اگر حرمت نگاه ندارد
 هیچ گُلی شأن آن گیاه ندارد
 غیر تو کس این جلال و جاه ندارد
 کُله دانا غم کلاه ندارد
 دزد چنین برگه و گواه ندارد
 کوه گران قدر پَرّ کاه ندارد
 گرسنه روی زمین پناه ندارد

خام طمع را، بگو که پختگیم سوخت
آتش دل غیر دود آه ندارد
دید ثواب از حجاب وهم برآمد
«حاجب» ما غیر از این گناه ندارد!

۱۱۴

عُمر عزم بیوفائی می‌کند
می‌گریزد عقل از میدان عشق
مست و مخمور است زاهد روز و شب
هر که در مسجد رود بیند به چشم
در گه پیرمغان میبوس از آنک
این دلیری بین که آن زیبا صنم
بنده پیر خرابات از غلو
دیو، را مشروطه چون برداشت بند
طفلیک نادان نارس را ببین
عشوه دنیا مخر کاین نوعروس
هست پست افند پس ماندگان
دشمن بدخواه و بی‌کردار ما
روز و شب مشق جدائی می‌کند
باز، درما، خودستائی می‌کند
باز عرض خودستائی می‌کند
کور و روی رهنمائی می‌کند
شاه در این در گدائی می‌کند
از جهانی دل‌ربائی می‌کند
بر همه عالم خدائی می‌کند
چون سلیمان خودستائی می‌کند
دعوی علم رسائی می‌کند
زود ترک آشنائی می‌کند
ادعای پیشوائی می‌کند
بی‌حجایی، بی‌حیائی می‌کند

۱ - حافظ:

روشنی طلعت تو ماه ندارد
وصال شیرازی:
زلف تو شد از چه رومجاور، رویت
کافر اگر در بهشت راه ندارد

پای نه بر چرخ کان دهقان پیر بزه و گاو ت فدا ئی می کند
طبع «حاجب» بحر و فلکش فکرت است
خوب فهمش ناخدائی می کند

۱۱۵

شد صبح وصل روشن یا ایها المُنْدَرُ تا کی به خواب نازی ایدوست قُم فأنذر
نخل کمال بریافت جیب جلال بشکافت خورشید معرفت تافت قُم یا بشیر بَشْر
خلقی در استماعند یا مصطفی فَحَدِّثْ جمعی در انتظارند یا مرتضی فَقَدِّرْ
معبود عالمی تو مقصود عالمی تو مسجود عالمی تو قُم رَبِّک فکَبِّرْ
این شعر خود گواه است کز نور همچو ماه است زیبای بزم شاه است ای پیک صبح فأنشر
«حاجب» به عین عزلت دارد بساط عشرت
دلبر نموده ما را در امر خود مُخیر

۱۱۶

به می کشان صبحدم داد صلا پیر دیر که ای صبحی کشان صبح سعادت بخیر
باده وحدت کشید تا که بخود پی برید چون ز، دوئی بگذرید نیست در این دیر غیر

۱ - عبرت نائینی:

آخر عمر از حرم رخت کشیدم بدیر شکر خدا را که شد عاقبت من بخیر
عاشق مشتاق را غیر تو مقصود نیست گر، به کلیسا رود یا به حرم با بدیر
هر که چو منصور رفت بر سر دار فنا دید که جز بار ما نیست در این دار غیر
دیده ز سیر قدت سیر نگشته هنوز باش خدا را دمی تا کندت سیر، سیر ←

سیر در آفاق کن تا که به انفس رسی
 خلقت سیمرغ کرد همت والای ما
 زنده جاوید باش کز عقب موت تن
 رو، به پناه کسی تا که تو هم کس شوی
 ای علی اللهیا باش تو درویش کیش
 آنکه بود یار ما کی شود اغیار ما
 با همه در صلح کل دست ده و دست گیر

«حاجب» درویش را کی شود آن کس حریف

کو نشناسد به عمر لفظ جمار از خمیر

۱۱۷

روز جشن جم و هان نوبت جامست امروز
 گل چوشاه است و غلامان سرا، سرو، و سمن
 آنکه یک عمر بُدی معتکف اندر مسجد
 بلبل از شوق گل امروز بود نغمه سرا
 جام ده جام که هر کار بکامست امروز
 ساز، زد صیحه چو چاووش سلامت امروز
 پیکرش بر در میخانه مقامست امروز
 کار عشاق همانا به نظامست امروز

← در ره جانان خویش جان بده و دم مزن
 هر که بتذویر خواست راه بیابد، بدو
 خواهی اگر شاه ما بنده خود خواندت
 «عبرت» اگر خواندت بنده خود فخر کن
 آنکه زخوان عطاش می خورد و می برد

۱ - خواجهی کرمانی:

روز عیش و طرب عید صبا مست امروز
 کام دل حاصل و ایام بکامست امروز

فتوی پیر مغان است که در مذهب ما
 خال مشکین تو در زلف دلم کرده اسیر
 گفتم از روز قیامت خبری هست تو را
 در خرابات که سرمنزل قلاشان است
 باده خورزانکه بود شحنه چنان مست که باز
 می حلال است ریا محض حرامست امروز
 مرغی اندر طمع دانه به دامست امروز
 قد، برافراخت که هان روز قیامت امروز
 مسکن واعظ و مأوای امامست امروز
 مست و هشیار نداند که کدامست امروز
 مدّعی را مچشان باده معنی «حاجب»
 بله پخته کجا در زر خامست امروز

۱۱۸

دلدار دوست ترک سفر کرد ساز باز
 ساز سفر به شهر صفر کرد باز یار
 کونه چو روز وصل بود سال و ماه عمر
 ساقی تو باز کن سر مینا که باز گشت
 در کعبه ایم و مرحله پیمای کوی تو
 چشم سیاه مست تو یغمای دین کند
 محراب ابروان بنما پیش عاشقان
 منسوخ شد جراز و محن در زمان تو
 رُخ برفروخت لاله، تو رخ نیز برفروز
 یارب بوصل او سبب خیر ساز باز
 ای کاش باز از سفر آید صحیح و ساز
 شرح غم تو و شب هجران بود دراز
 ابواب عدل باز و ره جنگ و کین فراز
 مستغرق حقیقت و آلوده مجاز
 آری به تُرک می سزد آئین ترکتاز
 تا کس به قبقبه نبرد بعد از این نماز
 ای عارض تو همچو مَحْنُ ابروان جراز
 قدبر فراخت سرو تو قد باز برفراز
 «حاجب» نیازمند تو را کبر و ناز نیست
 نازت کشم از آنکه توئی قبیلۀ نیاز

۱۱۹

ای لعل تو شیرین و بیان تو شکر ریز
ای باربد وقتِ نکیسا صفت امروز
نقاشی شاپور زعکست به هدر رفت
چشمت ز صفت مزده عشاق جگر خون
روی تو و موی تو بود دام دل خلق
از صلح زمین صیت تو موعود شد امروز
لقمان به زبان صحت امراض شفا داد
شد صبح دوم ساقی شب، خیز خدا را
نفس هوس انگیز، ادب کن به ریاضت
زد آتش تبریز به جانها شرر امروز

«حاجب» سخنت صدق و کلامت حق و خود حق

هی‌هی ز چنین دانش و این نطق دلاویز

۱۲۰

مطبوع اگر که مال بود جان اگر عزیز
در صد هزار مصر عزیز، از آن تو راست
دنیا عجزه ایست نیرزد نگاه را
از جُغدِ مشگبار تو خیزد مگر نسیم
این هر دورا به پای یکی مرد فرد ریز
یوسف به دل غلام و زلیخا به جان کنیز
آرد عروس کاوس و پرویز اگر جهیز
که هر سحر عبیر فشانست و مشگ بیز
کُندی مکن که تکیه گه نُست تیغ نیز
با تُرک چشم مست تو، ابرو، بناز گفت

برچیده مرغ همت ما دانه‌ها دُرشت
چون شد درشت دانه‌هم از ماست خوردوریز
بر اعتدال قد تو از سرکشی سزد
تا، سرو، را بنشانی بپای خیز
از نور صبح، ظلمت شب رفع شد، ندیم
برخیز و می بریز که برخواست رستخیز
کاسد متاع حُسن به عهد تو شد چنانک
صد یوسف و بشیر نیرزد به یک عزیز

«حاجب» به عین فقر مریز آبروی خویش

بر پای هر مختث بی آبروی هیز

۱۲۱

مستانه بسر می‌کده را در زده‌ای باز
وز باده معنی دوسه ساغر زده‌ای باز
در پای خُم افتاده‌ای از تاب می ناب
یا خیمه بسر چشمه کوثر زده‌ای باز
از خاک وز خشت است گرت بستروبالش
پا بر سرمه تکیه بر اختر زده‌ای باز
از باده تلخ کهنی بوسه شیرین
راه دل رندان قلندر زده‌ای باز
شد چهره چون سیم من از عشق رخت زرد
از سیم عجب سگه‌ای از زر، زده‌ای باز
بر، قصد که ناهیدوش ای معنی برجیس
بهرام صفت دست به خنجر زده‌ای باز
ای بلبل گل طوطی شکر که همی طعن
بر بلبل و گل طوطی و شکر زده‌ای باز
روح القدس از فخر پناهنده شد امروز
در سایه هر پرکه به مغفر زده‌ای باز
خورشید چو مه کسب کند نور، زرویت
با آن دُر و گوهر که بر افسر زده‌ای باز
جنگ و جدل از نیت تو صلح و صفا شد
زان سگه که در کشور و لشگر زده‌ای باز
جان و دل عشاق چو کبک است و کبوتر
شهباز که بر کبک و کبوتر زده‌ای باز
از جیش ثعالب چه غم استی که بقدرت
تنها به دوصد بیشه غضنفر زده‌ای باز

«حاجب» عَلم صلح برافراز تو در جنگ

خیر است وجود تو که بر شر زده‌ای باز

۱۲۲

ساقی شب زنده‌دار وقت صبح است خیز
معنی یوسف توئی، از چه زندان در آی
کیستی ای ذات غیب کت ز قدم بوده است
در ره عشقت مرا نیست غم جان و دل
در پی دنیا مرو غافل و احمق مشو
ز صنع طبّاخ طبع ببین به سطح زمین
جان پی دنیا مکن قانع و درویش باش
باده هم‌رنگ صبح جم شو، در جام ریز
ای مه کنعان حُسن در همه مصری عزیز
موسی و عیسی غلام مریم و هاجر کنیز
گر شود این ریش ریش ور شود آن ریز ریز
کز جلو آمال تُست وز عقب افعال نیز
چیده چنان میزبان ظلمت ایوان به میز
که گنج قارون بود پیش تو کم از پیشیز

روی چو «حاجب» ز ما ای بت یکتا مپوش

خاک سیه بیش از این بر سر یاران مریز

۱۲۳

ناز تو کشیم ای که ز سر تا قدمی ناز
با ناز تو گشتیم به عمری همه دمساز

زلفین سیه خم به خم اندر زده‌ای باز
زان روی نکو چشم بدان دور که امروز
بر ساغر عیشم زده‌ای سنگ ولیکن
از دود دل سوخته، ای دوست حذرکن
من سر چو قلم بر سر فرمان تو دارم
من نقد سره قلب که پالوده‌ام از چشم
زد زمزمه عشق توره بر من قلاش
از غالبه رسمی زده‌ای بر گُل و شکر

شهباز غمت راست کبوتر دل «سلمان»

دریاب که بر صید کبوتر زده‌ای باز

راز تو نهفتم به دل و ناز تو در جان
 ز آغاز به پیشانی من عشق تو شد ثبت
 در علم بهر دور توئی بر همه اعلم
 تا لعل لببت گشت به شیراز شکرپاش
 در روز و شبی شمع و مه و مشعل خورشید
 در حُسن بسی واحد و فردند در این دور
 در حرفه و صنعت همه شبهند ولیکن
 تا کس نشود واقف از این ناز و از این راز
 انجام کجا محو شود سگه آغاز
 وز حُسن بهر کوی توئی از همه ممتاز
 شد عقرب جزّار همه شگر اهواز
 کس نیست در این مرتبه با شخص تو انباز
 یک تن چو تو نبود به جهان شاهد و طّناز
 بسیار بود فرق ز خترّاز و ز خبّاز

«حاجب» نشود منطقی از هر یف و فوتی

آن شمع که روشن ز خدا گشت به شیراز

۱۲۴

چهره بر افروخت دلارام باز
 عشق درخشید و جهانگیر شد
 معنی جم آیت جامیم باز
 دانه فشان تاک گل تکنشین
 روز وصال است غنیمت شمر
 نفس دغا پیشه خود رام کن
 قوت بازوی تو انصاف نیست
 بیضه مرغ همه عُصفور شد
 تا برد از اهل دل آرام باز
 عقل در افتاد به سرسام باز
 جام دل ماست بده جام باز
 تارهی از ذلت ایام باز
 تا نکشد کار به پیغام باز
 تا شودت خنک فلک رام باز
 چند دوی از پی انعام باز
 باز بود بیضه اسلام باز
 دانه میفشان و منه دام باز
 دام ز راه همه برداشتند

«حاجب» ما قبله اهل دعاست

حاجب ما باش و بجو نام باز

۱۲۵

اگرچه رشته مشروطه را سری است دراز
 بین به ساحت ری کز نهیب توپ و تفنگ
 به کوه هیکل خاصان ببین فراز و نشیب
 زمین چو، سروستان گشت یا چولالهستان
 به نعش تازه جوانان ببین به دامن دشت
 حجازیان پس از این قبله‌گاه خود سازید
 ز فرق تا به قدم در حقیقتیم غریق
 توای همای همایون نهادِ عنقافر
 نیازمند تواند اهل راز میدانی
 بیا، به کوتاهی ای چرخ کینه جو پرداز
 تگرگ مرگ، زا بریلا بیارد باز
 به دشت پیکر خوبان نگر نشیب و فراز
 ز قدّ و خدّ جوانان عاشق جانباز
 به گردشان چو نوابغ غراب و کرکس و باز
 زمین روح فزای مقدّس شیراز
 چه غم که گمشدگانند در طریق مجاز
 چرا، از این قفس تن نمیکنی پرواز
 نیاز بر همه زیباست بر تو عشوه و ناز

شکار «حاجب» اگر نیست مدّعی غم نیست

زهر شکار بود سخت‌تر شکار گراز

۱۲۶

تو هرچه ناز کنی ما اگر کنیم نیاز
 ز کعبه راه به کوی تو می‌توان بُردن
 حدیث عشق بر پیر عقل بردم دوش
 تو، باز حُسن پراندی و من کبوتر دل
 تو گر، به حُسن و جمالی ز جمع خوبان فرد
 شب فراق ز زلف تو شکوه خواهم کرد
 نیازمند تو هستیم ناز میکن ناز
 از آنکه قنطره‌ای بر حقیقت است مجاز
 چنان بخویش فرورفت کش ندیدم باز
 کبوتری که رود سوی باز ناید باز
 منم ز فضل و معانی ز عاشقان ممتاز
 که روز وصل بسی کوتاه است و قصّه دراز

نوای عشق نبدراست کوزند آن ترک هزار شور برانگیزد از عراق و حجاز
گذشت ناوک نازش مرا ز جوشن جان فغان زدست کمان ابروان تیرانداز
نبات «زند» به مازندران شده است شکر
زشهد شعر شکر ریز «حاجب» شیراز

۱۲۷

قبلة آزادگان ابروی جانان است و بس
فتنه آخر زمان آن چشم فشان است و بس
دختر رز صد مسیح از یک شکم بی شوی زاد
تا نگویند این هنر با دخت عمران است و بس
نیست در جنّ و ملک سودای عشق و ذوق طبع
این دو خصلت در جهان مخصوص انسان است و بس
ای که در شق القمر انکار داری هان ببین
سرّ او اندر خم ابروی جانان است و بس
مصحف روی تو را هر کس که یک آیت بخواند
اولین توصیف او آیات قرآن است و بس
دردمندان غمت را میل در مان هیچ نیست
هرچه آید از تو ما را عین درمان است و بس
«حاجب» این زیبا غزل برخوان به بزم عارفان
تا نگویند این فصاحت خاص حسان است و بس

۱۲۸

مسلم است مرا فقر و نعمت افلاس
مرا که هست پُر از باده رقیق عتیق
سکندر آب بقا را ندید می دانم
پلاس پوشم و پشمینه خرقه ای دارم
به کسب کوش و مکش منت از وزیر و شریف
مرا به کلک زبان هیچ سهو و نسیان نیست
حدیث عشق بهر ناسزا نشاید گفت
چگونه فرق دهد جوهر عروض الحق

که طبع من نکند هیچکس به غیر قیاس
چه غم که نیست ز، زرجام یا زسیم کاس
که آن نصیبه خضراست و قسمت الیاس
که نیست پادشهی را چنین ستوده لباس
که به ز، زمرة دیوانیان بود کئاس
اگرچه این دو مخمره برد به طینت ناس
که نیست ذوق بهر ناسپاس حق نشناس
کسی که نیست ورافهم ودرک و هوش و حواس

نه هر که صورت درویش گشت «حاجب» شد
نه هر زجاجه به قدر است و قیمت الماس

۱۲۹

ما را نبود شکوه زآلمان گله از روس
لیکن همه ایران بود از مردم ایران
روزی که بود صلح، جهان دار و جهانگیر
از میمنت صلح شود خاک بهم وصل
بهر خیر صلح چه زد صور سرافیل
در جامه دیبانتت ای مه به چه ماند
کی جنت شداد و بهشت عدن استی
گر، روس زما بُرد بسی کشور محروس
وز، یاد برفت آن همه عرض آن همه ناموس
محروم شود ظالم مردم کش مایوس
مردم همه مربوط و جوانان همه مأنوس
نی طبل زند بر سر و نی سینه زند کوس
رخشنده چراغ است جهانتاب به فانوس
آن باغ حیاتی که کند عشق تو مفروس

هر شیئی فزون است، بود قیمت او کم
 درویش فزون است در این شهر و در این دهر
 دجال خرلنگ به میدان جهان ناخت
 زد صیحه خروس سحر ای مرغ شب آهنگ
 در کعبه و در بتکده و دیر و کلیسا
 آنان که ندانند تو را قدر و مراتب
 بی شبهه خروس است و بد از طوطی و طاووس
 بی قدر از آنند ببین در همه محسوس
 از طالع میشوم خود و اختر منحوس
 طالع شود از حق حق تو طلعت قدوس
 شد نام تو تکبیر از آن نغمه ناقوس
 زین پس همه سایند ز حسرت کف افسوس

«حاجب» مکن اسرار حقیقت پس از این فاش

کابلیس و شانند بر احوال تو جاسوس

۱۳۰

امشب بخواب ناز مگر رفته این خروس؟
 نوبت زن زمانه بخواب است یا خمار؟
 تا سندروس بر شبه افشاند چرخ ریخت
 ای صبح صادق از افق غیب کن طلوع
 امروز، بر، دریچه صبح است پیک صلح
 صبح است صبح، ساقی شب زنده دار خیز
 کام کسی نداد عروس جهان و ما
 ما ملک جم به یک تن تنها گرفته ایم
 رو، قدر وقت دان و غنیمت شمار عمر
 تاکی به درد و غم کنم امشب کنار و بوس؟
 یانای بر شکسته و یا بردریده کوس؟
 بیچاره اشکم از دورخ همچو سندروس
 تا نگذرد خدنگ نهمتن بر اشکبوس
 در، روم و هند و چین و فرنگ و پروس و روس
 می ده مخواه عمر گرانمایه برفسوس
 برداشتیم مهر بکارت از این عروس
 بی سعی زال و رستم و گودرز و گیو، و طوس
 بگذر ز چرخ سفله و دوران چاپلوس

«حاجب» بر آن سرم که به چوگان راستی

بس گوی عاج گیرم از این چرخ آبنوس

۱۳۱

در دو عالم جلوه‌گر نور رخ یار است و بس
سینه‌سیناست، عالم نور حق طالع در اوست
معنی قرآن بود مکتوم اندر بآء بسم
دوش از پیر مغان پرسیدم از سرّ وجود
عارفان مست می دیدار و ما مست وصال
یوسف معنی بر آمد بر سر بازارها
هرکسی آثار نیکوئی در این عالم نهاد

«حاجب» از مستی انا الحق می زند منصور وار

چاره دیوانه بی باک را داراست و بس

۱۳۲

پیرمغان بر در میخانه دوش
صبح دَوْمِ صَبَّحَكَ اللَّهُ گفت
باده کشان را، ز کرم صبحدم
عاشقی و مفلسی ار هست عیب
غنچه چو بشگفت گل آرد ببار
داد بشارت که خم آمد بجوش
داد خروس سحر از دل خروش
داد صلا مغبچه می فروش
از چه پسندید بخود عیب پوش
بلبل بیدل ننشیند خموش

۱ - صفی علیشاه:

کونقطة تحت بآء بسم الله است
گردد الف آنکه اول الله است

از سرّ علی، که جز علی آگاه است؟
چون نقطه کند تنزل از مرکز خویش

شَدَّ عَلَيْنَا نَضْرُومِنَ اللّٰهِ بَلَنْد مَزْدَةُ فَتَحُ لَكَ آمِد بَگوش
کوشش «حاجب» پی توفیق تُست
تا بتوانی توهم ای دل بکوش

۱۳۳

اگر خونم خورد جانان نخواهم کرد من ترکش
دلا میبوس دست و تیغ و نازش را نکوترکش
مرا ابرو کمان، صیاد زد با تیر مژگانش
به خون چون دید غلطانم چو آهو بست بر ترکش
خورد گر خونِ مشتاقان چومی روزی بت جانان
نه یکتن میدهد ترکش نه یک کس می کند ترکش
مرا ماهی است مهر آئین که خورشید جهان آرا
بود تاجی که از عهد قدم بود است بر ترکش
اگر گویند عیسی گشته با خورشید هم زانو
تو از خورشید و از کیوان لوای خویش بر ترکش
فلک تیری است زهر آلوده کورا در نیام استی
قدر تیری است سوهان خورده کوراهست بر ترکش
بریزی خون «حاجب» زان سرانگشتان عتابی
تو دستی بر لب خشک من و بردیده ترکش

۱۳۴

رسم ایران است یا اهل فرنگ
با بدن خوبی و با خوبان بدی
شهرت درویشی و دام و کمند
کیست آن درویش کودارد گذشت
کیست آن درویش کو، هرگز نبود
ای بسا اسب همایون تیزتک
دوستان را دشمن ناموس و نام
ای بسا بهمن بکام ازدها
دانمت آخر پشیمان می شوی
نیست این آئین درویشی حق
هرکه خود نشناخت نشناسد خدا
شخص نابینا نبیند راه و چاه
می نشاید غره شد «حاجب» به خویش
بخت چون برگشت زد آئینه زنگ

۱۳۵

خورشید معرفت زد سریر زمشرق دل
ای عشق این چه سود است کز یک کرشمه تو
تا کی به خواب نازی یا ایها المزمّل
در زیر تیغ بوسد مقتول دست قاتل
جاهل اگر نخواند سرمشق پیر کامل
در مکتب حقیقت داند ادیب عشقش

کشتی تن شکستیم از ناخدا برستیم
ما غرق بحر عشقیم ای خفتگان ساحل
از قید و بند مارا ای مدعی مترسان
پیریم در محافل شیریم در سلاسل
خورشید و ماه با هم تابند این عجب نیست
گویا نهاده جانان آئینه در مقابل

هرکس بدین نمط گفت شعر ملیح و دلکش

از «حاجبش» بگوئید لکنه درّ قائل

۱۳۶

ما خرابات نشینان همه هم‌رنگ همیم
در نهان عین وجودیم و به ظاهر عدمیم^۱
کارفرمای بلاعزل قضا و قدریم
راه‌پیمای بیابان حدوث و قدمیم

۱ - هلالی جفتانی:

بیش و کم هرچه به ما می‌رسد از غیب نکوست
سیناسدهی اصفهانی:
با صمدگاه به رازیم و گهی با صنمیم
در عدم صورت هر چیز، وجود از ما یافت
به حقارت منگر خواجه به ما دزدکشان
رنگ‌ها را منگر مختلف از روی قیاس
سالها رفت که اندر طلب لیلی دل
آفتابم نه عجب سرزند از چرخ ضمیر
چون شرابی که به دورافتد و مستی جوید
مکن از کهنه و نو بیش حکایت «سینا»
زانکه ما به زتو آگه زحدوث و قدمیم

دیوان سینا

حکیم اسداله قمشه‌ای «دیوانه»:
ماکه ویرانه نشینان دیار عدمیم
گرچه در مابه کدورت نگرند اهل مجاز
قبله‌گاه دل ما جز رخ آن یار مدان
برسر کوی تو تا خاک‌نشینی کردیم
چون به میزان ازل قسمت ما گشت درست
کی گذاریم برون از خدث طبع قدم
تن زآلایش هررنگ بشو همچو مسیح

راستی آگه از آزادی «دیوانه» شدیم

تا گرفتار بدین طره پُربیج و خمیم

نقل از کتاب دانش‌نامه تألیف الفت اصفهانی

بسر مرده دلان و به ره گمشدگان
کو سکندر چه شد آئینه کجا جم کو جام؟
واقف سز و جودیم و به گیتی سمریم
گر گدائیم و فقیریم و پریشان و حقیر
خضر فرخ قدم و عیسی فرخنده دمیم
ما، هم آئینه اسکندر، و هم جام جمیم
عالم علم علیمیم و به عالم علمیم
منبع جود و عطا بحر سخا و کریمیم

«حاجب» آسا دوسه جام از می توحید زدیم

زانکه درویش نکوکیش همایون رقمیم

۱۳۷

زاغ و لاغ شب در سفیده دم
کس ندیده بود، تاکنون کند
وقت الصبوح راح فی القلوب
روبها برو کربزی بهل
مدعی، تو را با بیان چکار
سم اژدرم نیش چون زند؟
چیره شده به جنگ، صلح زین سپس
چارده خط اسب در کدوی ما
پیش جام ما است، رهن جاودان
خفت وزد به دم جفت زد به دم
از غزال رام، گزرگ هارم
پای خم بخم زیرگل به چم
کامد از عرب حیدر عجم
تابکی زنی پیش ما، منم
عقربم زدم، افعیم زدم
تیغها کشد در نیام نم
هریکی به از هفت جام جم
رخت و بخت کی تخت و تاج جم

عزم و جزم تو «حاجبا» بُرید

هم زییل پی هم زشیرشم

۱۳۸

تیر ملامت به بین بسکه نشسته بردلم
خصم کند خراب اگر خلوت قدس یار را
من بسر ره افکند سایه همای همتم
حاصل کذب مدعی سیم و ز راست و نقل و می
باز سفید و حدتم شیر سیاه کثرتم
گرتوبه حُسن و دلبری از همه خلق برتری
کشتی عزم مُدعی غرق یم فنا بود
برمه و آفتاب از آن مینگرم که بگذرد

کیست که متصل کند ضربت شست قاتلم
باز شود عمارت این هیکل اعظم از گِلَم
چند به خاک و خون طپد طایر روح بِشِمَلَم
کشته ماست صدق از آن خون دل است حاصلم
خوف نه از مرادِ دَم بیم نه از سلاسلم
من به فنون عاشقی از همه دور کاملم
من که شکسته کشتیم حافظ بحر و ساحلم
آینه وار می رود روی تو از مقابلم

عزم تو «حاجبا» دهد نظم جهان و گویدا
آیت رحمت از آن بر همه خلق نازلَم

۱۳۹

ای سرو جهان بازا، به چمن
باقد، و رخت مانند خجل
مشتاق تواند با عجز و نیاز
در مصر جمال دارد مه من
تابنده رخت در شرق نتافت
مرهون لب و دندان تواند
بی بهره نماند از حُسن تو کس

تاسرو، رود در سجده چو من
هم سرو سهی هم تازه سمن
هر تازه جوان هر پیر کهن
بس یوسف مصر در چاره ذقن
در عالم جان در ملک بدن
هر لعل بدخش هر دُر عدن
نی شیخ و نه شاب نی مرد و نه زن

مقتول تو باد محبوب جهان
 ای جوهر فرد در شیشهٔ جان
 هر معجزه‌ایست از علم و بیان
 آزادی گُل از طینت تُست
 شد کشور دل تسخیر، تو را
 سحریست ببین در خامهٔ تو
 نامت چو نوشت با خون به کفن
 وی ز ز عیار در بوتۀ تن
 ریزی چو دُر از درج دهن
 ای ماه زمین وی شاه زمن
 ناشسته لب‌ت مادر زلبین
 منسوخ‌گرا حکام و سُنن
 استاد بود «حاجب» ز قدم
 بر اهل کمال در باب سخن

۱۴۰

نسیم صبح توئی جبرئیل نام از من
 اگر که از من گمنام نام پرسد یار
 اگر ز قتل من آن دوست را به دل هوس است
 عیال و مال و کسان شد حرام و باده حلال
 غنا و ثروت کُل منعمات تمام از تو
 اگر که نعمت وصل تو قدر نشناسم
 از آن زمان که چو گُل آمدی به دست مرا
 غلام ناطق حَقم قلم گواه من است
 اگر قیامت موعود را توانی دید
 منم که محرم خلوتسرای قدسم و بس
 مرا که غیر دل آشنا مقامی نیست
 توای نسیم صبا تا ز سوی ما گذری
 به طاق ابروی مردان‌رسان سلام از من
 ز بعد سجدهٔ شکرانه بر تو، نام از من
 مُتیسر است در این کار اهتمام از من
 گر، از حلال بپرسید یا حرام از من
 ملال و ذلت و فقر و فنا تمام از من
 کشد زمانه به هجر تو انتقام از من
 همیشه می‌طلبد بوی تو مشام از من
 بَرَد ملک به فلک روز و شب پیام از من
 بگو به خلق قیامت بود قیام از من
 بگو به کعبه نگهبان احترام از من
 زمانه از چه طلب می‌کند مقام از من
 رسان به دوست سلام از من و پیام از من

زغیر من مطلب التیام و خرق جهان تو نیز خرق زمن خواه و التیام از من
منی نماند بجا هرچه هست «حاجب» اوست
که دوست می طلبد من علی الدوام از من

۱۴۱

یکه تازا خنگ عزم امروز در میدان فکن گوی نه افلاک را با لطمه چوگان فکن
گر که شیطان بود در قصد و دجالت رقیب تیر بر دجال زن شمشیر بر شیطان فکن
ذات واجب را، اگر فرض و قیاسی بایدت قرعه بر نام کرام حضرت انسان فکن
نام جاویدان اگر خواهی و عمر سرمدی جان خود را جان من در مقدم جانان فکن
ای که هستی ناخدای کشتی دریای فیض کشتی عزت در این دریای بی پایان فکن
از برای حفظ ناموس ای عزیز مصر دل صدهزاران ماه کنعان در چه زندان فکن
چشمت از ابروی مژگان تیر دارد بر کمان پس دل وحشی تر، از آهو، به یک پیکان فکن
لؤلؤ، و مرجان نشانی از لب و دندان تُست از لب و دندان اثر در لؤلؤ، و مرجان فکن
همچو «حاجب» گر توانی در کمال و معرفت
سایه خود بر سر هر بی سروسامان فکن

۱۴۲

نسیم صبح به عالم زمن سلام رسان پس از سلام تو این بهترین پیام رسان
به بزم مردم دانا چو بگذری ز نهار تو این پیام به خوبان ز خاص و عام رسان
بگو که فصل بهار است و جشن جمشید است بگوش جمله پیامم به احترام رسان

اگر که مفتی شهرت خم و سبو بشکست
مقام فقر بسی برتر از مقامات است
شهان به قدرت و حشمت به خویش می‌بالند
بیا نسیم سحر چون تو روح قدس منی
به کوه و دشت چو خود مشکبار می‌گذری
رسد بیان و فصاحت به اهتمام ولی
اثر، به صحبت خامان و ناتمامان نیست
سلام معنی خیر و سلامت است بلی
زماه عارض او شامها به صبح رسید
امام رسته ز، هر قید و تارک دنیا است

ز «حاجب» این غزل نغز و این عطیة خاص

بگوش اهل حقیقت به اهتمام رسان

۱۴۳

شد فصل دی و صفای بُستان
بُستان چو بهشت عدن شد باز
در گلشن قدس گُلبن فیض
رندان جهان بحق سُرایند
ادریس که شد به خلق استاد
از تو همه صدق و رحم و انصاف
شیری تو، به نیستان وحدت
.... و زبان هوشیاریست
از لاله رُخی پیاله بُستان
در باغ خرام از شبستان
بخرام چو سرو در گلستان
شرح غم و عشق ما بدستان
شاگرد تو بوده در دبستان
وز صد تو کذب و مکر و دستان
ناشسته دهان ز شیر بُستان
از مست دواى هوش مستان

گل قند لبت دوای دلهاست عَناب چه حاجت و سه پستان
مستانِ تو «حاجب» توانند
آورد بهار در زمستان

۱۴۴

ای مست عالم سوز من شد مستی از چشمت عیان
از چشم مستت تا ابد مستند ذرات جهان
جانها فدای مستیت عالم طفیل هستیت
بالا تر از گل پستیت عالیت تن والا ست جان
ای از تو ارسال رُسل از تو طراط از تو سُبل
ای آیت تقدیس کُل وی رایت علم و بیان
دانند ارباب بصر کز شمس ضویا بد قمر
شمس از تو دار داین اثر چرخ از تو دار داین نشان
ای قبله مسجود دین وی کعبه اهل یقین
یا رحمت للعالمین یا صاحب عصر و زمان
حُسن تو عالم گیر شد عالم ز عشقت پیر شد
خاک رخت اکسیر شد کوی تو شد دار لامان
ای قبله دل کوی تو محراب جان ابروی تو
حبل المتین گیسوی تو قد تو طوبای جنان
«حاجب» تو اسم اعظمی جم را تو نقش خاتمی
بالای چشم عالمی ای چشم بینای جهان

۱۴۵

ای تذرو خوش خرام ای طوطی شکرشکن
طاوس باغ بهشتی آهوی دشت خُتن
بالب لعل و دُر دندان تویس کاسد است
هرچه لعل اندرید خشان هرچه دُر اندر عدن
طفل هنگام سخن نام تو آرد بر زیان
پیر در نزع روان اسم تو دارد در دهن
صنعت حق را نباید کم نمودن یا فزون
صورتی کی می توانی بهتر از وی ساختن
ناقص العقل است هرکس کرد ناقص صنع حق
از نواقص خویش را باید مبرّا ساختن
نقش نقاش طبیعت را تصرف باطل است
صنع صانع را نباید پشت سرانداختن
پاکبازی رسم عشاق است و باید از نُخست
در قمار عشق دین و مال و جان را باختن
سرو، را پا از خجالت ماند تا زانو، به گِل
چون سهی قد تو را دیدی چمان اندر چمن
مزرع دل پاک کن از خار و خاشاک عناد
چون توانی بذر انصاف و مُحبت کاشتن

در مقام هست مطلق نیست باید بود از آنک
نیست را نتوان زروی عمد هست انگاشتن
«حاجبا» بودی مُدّرس مُدّرس ادریس را
بیسواد محض نتوان خویش را پنداشتن

۱۴۶

خیزید شمع وحدت روشن کنید روشن
برتن ز نور معنی جوشن کنید جوشن
از سرو قد موزون ور، رنگ روی گلگون
امروز بزم ما را روشن کنید روشن
بذری است صلح نافع، نخلی است عدل مثمر
در کشت زار خاطر کشتن کنید کشتن
بانگ انالحق آمد یا حق مطلق آمد
چون مرغ حق تن از دار آون کنید آون
دریند چرخه دوک اعدا چه پیرزالنند
کوپنبه گردد آخر رشتن کنید رشتن
کشتیم بذر معنی دادیم آبش از خون
وقت درو، رسیده خرمن کنید خرمن
نفس ازدری است غژمان این خصم خانگی را
یاران حواله تیغ گردن کنید گردن
ای کودکان دنیا مجنون و منگم عقل
از سنگ طعنه خالی دامن کنید دامن

در قتلگاه مردم در زیر تیغ قاتل
گر عاشقید و جان باز مردن کنید مردن
نی همچو گوسفندان در زیر تیغ قصاب
بیچاره وار و ناچار مردن کنید مردن
دوران صلح و عدل است هنگام عفو و جود است
هر جنگ و هر جدالیست با من کنید با من
تیغ زبان «حاجب» بشکست جیش دجال
ای لشگر عزازیل شیون کنید شیون

۱۴۷

جام جهان بین جم به طالع میمون	بُر می وحدت کنم زخُم فلاتون
خُم فلاتون و جام جم به چه ارزد	هر چه بود جام دل ز جوهر مکنون
گل به چه ارزد چو باشد آن رُخ زیبا	سرو چه باشد چو بالد آن قد موزون
سرو بنالد به باغ و گل نشود باز	با قد موزون و آن دوگونه گلگون
بسته عشق تو را به سلسله غم نیست	طَرّه لیلی است عقد گردن مجنون
نام نکو مایه تجارت دنیا است	کس نشود از چنین معامله مغبون
چونکه تجارت به من ز تیغ متاع است	عقل مبیع است و جان به حُسن تو مرهون
مهر تو با آب و خاک پاک عجین است	ای همه تریاکیت ز نشئه معجون
شهرت سیل سرشکم از غم عشقت	ساحل سیحون گرفت و ساحل جیحون
تشنگی عالمی به آب زلال است	تشنگی اهل دل به شربت قانون

لُجّه مَوّاج طبع «حاجب» واجب

ریخت همی بر کنار لؤلؤ مخزون

۱۴۸

ای قبله مه‌رویان برقع به عذار افکن
بر آئینه خورشید عکس شب تار افکن
خوب است بپوشی رو، از چشم بداندیشان
برقرص قمر گردی از مشک تثار افکن
نی‌نی که همه نوری تابنده بهر جوری
از پرده درآ، جانا برقع به کنار افکن
بشگفت گل رویت مستانه به گلشن آی
منت به گلستان نه رونق به بهار افکن
دشمن به کمین ما چون هند جگر خوار است
لختی ز جگر ایدل پیش سگ هار افکن
ای مقصد درویشان بگذر ز بداندیشان
خورشید صفت پرتو بر هر خس و خار افکن
«حاجب» ز سبو در جام هان باده وحدت ریز
وانگه نظری از لطف بر باده گسار افکن

۱۴۹

پیش قدت، ای بت شیرین بیان
از دورخ نیک تو پیداستی
عقل ندارد خبر از سر عشق
أَلْتَجُمُ وَالشَّجَرُ يَسْجُدَانِ
آیت من دونهما جنتان
بَيْنَهُمَا بَرْزُخٌ لَا يَبْغِيَانِ

سبزه خط تو گرو، برده است ای صنم از معنی مُدهاقتان
در رخت ای دوست دو چشمان من صورت عینان نضاً ختان
در رخت از خون شهیدان عشق مرحله عینان تجریان
در گه جانان حرم کبیریاست
«حاجب» و دل هردو، ورا محرمان

۱۵۰

از پرتو عکس رخت، افتاده برطرف چمن
یکجا صبا یکجا خزان یکجا گل و یکجا سمن
برقع زعارض برگشا تا عالمی شیدا کنی
جمعی زمو برخی زرو، خلق از لب و من از دهن
چون در تبسم می روی از فرقتت گم می کند
سوسن زبان قمری فغان بلبل نوا طوطی سخن
هرگه که برخیزی بپا برگرد سر می گردد
شمع از زمین مه از سما روح از تن و جان از بدن
افتاده برطرف چمن از خرمی های رُخت
آب از روش باد از طپش رنگ از گل و حالت زمن
دانم زمن رنجیده ای ای نازنین خونم بریز
این خنجر و این حنجرم این هم من و این هم کفن
از وصف آن شیرین زبان پرسید «حاجب» گفتمش
رخساره مه ابرو کمان زلفان سیه چشمان ختن

۱۵۱

سَنجند اگر قدرت حُسنَت به ترازو
چشمان و دوابروت دوشیرند و دو شمشیر
سیمین ذقنت گوی بود زلف تو چوگان
خون همه عشاق روان کرد و هدر داد
در علم بود فخر نه در، ریش مطوّل
ریش بری از دانش و دست تهی از جود
دنیا نبود یک سر مو قابل تمجید
شب مرغِ حقم روز نمایند کبوتر
کوکو، به لب دجله بغداد همی گفت
سنگینی عالم بودت وزن یکی مو
من شیر ندیدم که بود در صفت آهو
بُشت همه خم گشته چو چوگان بر آن گو
چشمان سیه مست تو و نرگس جادو
گیرم گذرد ریش عوام از سر زانو
آن ریش چو جارو بود آن دست چو پارو
بگذر تو از این خیره سر ناکس جادو
پُرکرده جهان را همه از حق حق و هوهو
کو نغمه چنگیزی و کو عزم هلاکو

«حاجب» خبر صلح دهد در وسط جنگ

با نغمه موزیک و دف و چنگ و پیانو

قصيدها

قسمتی از يك چکامه

آیینه خورشید برابر گرفت
 ماه من از جانب خاور دمید
 زلف مسلسل چو بهم بر شکست
 طرّه مشکین پرستو و شش
 غنچه لب چون به تبتم گشود
 درج دهان چون به سخن باز کرد
 ابروی او آبروی تیغ بُرد
 آن بوغالشگر خاقان شکست
 طنطنه اش شوکت طغرل شکست
 خالش چون هندوی آذرپرست
 قامت چون سروی، از اعتدال
 هندوی چشمش پی غارتگری
 قرص رخس از اثر روشنی
 می زده و خوی زده در بزم دوش
 گفتمش باده به اندازه نوش
 جای گزک لعل چو شکر مزید
 تا بتوان چامه دلکش سرود
 تا بتوان نامه مانی درید
 یامه من پرده زرخ برگرفت
 راه ز خورشید به خاور گرفت
 رایحه از مشک وز عنبر گرفت
 ز آتش رخ طبع سمندر گرفت
 روی زمین در گل و شکر گرفت
 خُرده به یاقوت و به گوهر گرفت
 مژّه او عادت خنجر گرفت
 این به غذا کشور قیصر گرفت
 جمجمه اش سطوت سنجر گرفت
 برهنه تن جای در آذر گرفت
 سایه سرو از همه کشمر گرفت
 کاسه زر از کف عیهر گرفت
 آئینه از دست سکندر گرفت
 گردن مینالِب ساغر گرفت
 تا بتوان خامه و دفتر گرفت
 از دو رطب قند مگر گرفت
 تا بتوان صفحه و مسطر گرفت
 تا بتوان تیشه ز آذر گرفت

تا بتوان لشکر مزدک شکست
تا بتوان بر سر دَجّال تاخت
باز سخن قدر زر و سیم یافت
باز در گنج دُرر باز شد
تا بتوانشان کله از سر گرفت
با دُم گاوی خر از آن خر گرفت
باز سخن قیمت گوهر گرفت
دُرّ، دری روی زمین در گرفت
باز گشودند در کسز علم
عرش علا زینت و زیور گرفت
مرتو ندانی صله شعر چیست
سگّه سیمی که فر، از زر گرفت

قصیده در مدح و میلاد ولی الله الاعظم امام زمان

عجل الله تعالی فرجه الشریف

مگر نسیم به زلف تو شب مکان گیرد
ز قیرگون سر زلف تو یافت بس تو قیر
اگر که ابرو، و مژگان به قوس بنمائی
گر ای جوان تو به زال زمان نمائی روی
تموز شد شدیدی است در بهار خزان
تو آن ستوده بهاری که روز جلوۀ تو
مُزین است و مُرّصع زمقدم تو زمین
نه بلکه گوی زمین از شرافت قدمت
وجود نقطه موهوم و اصل جوهر فرد
لب تو جوهر فرد است و نقطه موهوم
کمند زلف تو برگردنی که شد محکم
که بامداد جهان را به مشک بان گیرد
که قیروان سپهش تا به قیروان گیرد
زشت تیر نهد چله از کمان گیرد
جهان پیر ز نو طالع جوان گیرد
ولی زجیش بهاری عنان خزان گیرد
خزان ز بیم پی صرصر وزان گیرد
سبق ز نه طبق آسمان از آن گیرد
هزار نکته به رفتار آسمان گیرد
بماست ثابت اگر مدعی نشان گیرد
تبسمت به یقین شبهه از میان گیرد
گهنیش ناله فشارد گهی فغان گیرد

هلال‌وار نمودند هر که راز انگشت
 کنون زحُسن تو انگشت بر دهان گیرد
 اگر تو سرو چمان جای در چمن گیری
 چمن صفای جنان ز آن قد چمان گیرد
 به سیر لاله و گل هر کسی رود در باغ
 به بازگشت گلی بهر ارمغان گیرد
 تو آن گلی که چو در طرف باغ بخرامی
 هزار خرمن گل باغ و باغبان گیرد
 در آب دید مگر سرو عکس قامت تو
 که جا همیشه لب آب و آبدان گیرد
 به این عذار اگر در چمن کنی تو گذر
 بنفشه از نگهت رنگ ارغوان گیرد
 برای دیدن چشمان عافیت سوزت
 عصا چو نرگس بیمار اقهوان گیرد

ز درد هجر تو جاننا کسی امان یابد

که خط ایمنی از صاحب‌الزمان گیرد

ستوده قائم موعود و حجت یزدان
 شهنشاه که بگرداند آسیا از خون
 سری به تن نکند فخر یا تنی به سری
 سری به تن نکند فخر یا تنی به سری
 به عرض و طول کمالش خرد رسد حاشا
 به صدق یوسف با عزم موسوی خیزد
 به کاه کوه گران سنگ بندد ار از عزم
 به گردن از سرو جان هر خدایگان گیرد
 خدا یگانا ای آنکه طوق بندگیت
 ز حادثات زمان سرخط امان گیرد
 سری که بر در دارالامان نهاد تو را
 رکاب اسب تو را صد چو اردوان گیرد
 دوال رخس تو را صد چو اردلان بندد
 چو از جمال قدم پرده گمان گیرد
 نوشته‌اند دهد دین حق رواج علی (ع)
 که شیر چرخ چو یک ران به زیر ران گیرد
 شهنشه دوسرا مظهر خدا حیدر
 نشانه وانگه از آن دست بی‌نشان گیرد
 کسی که خواست خدا را به چشم سربیند
 که دست او بتوان دست ناتوان گیرد
 زند به دامن دست خدای دست امید
 جهان دیگر از آن صورت فکان گیرد
 دوباره گر، به زبان حرف کاف و نون آرد

بهر حصار به رفع عدو سنان گیرد
 غریوالحذر و بانگ‌الامان گیرد
 مباد نکته از این نکته نکته دان گیرد
 کف کریم تو هر روز میهمان گیرد
 توئی که از تو جنین در مشیمه جان گیرد
 که روز بار تو را جا در آسمان گیرد
 بداند آنکه ره و رسم باستان گیرد
 به بام قدر تو سیمرخ آشیان گیرد
 وگرنه گرگ از او بره ناگهان گیرد
 به پاس این گله چون سگ پی شبان گیرد
 هزار قیصر و خاقان و رای و خان گیرد
 حساب از این سخنم هر حساب دان گیرد
 که قفل مخزن جزر و اصم از آن گیرد
 تمام بوم و برش تیغ سرفشان گیرد
 زبیل قوت و قدرت چو پیل بان گیرد
 که از وجود تو آمال عزّوشان گیرد
 معانی قلمم نکته بر بیان گیرد
 زبال را غدوی من قرین آن گیرد
 که نسخه‌ای ز فلان یا ز بهمدان گیرد
 اگر بساط زمین جمله آب و نان گیرد
 که خود فناعت من طبع را زمان گیرد
 که شیر گرسینه نخجیر را چنان گیرد
 گر از شهاب به کف چوب خیزران گیرد

بهر دیار به دفع حسود بارز تیغ
 زمین و کوه و درودشت و آن حصار و دیار
 حکایتی ز سلیمان و میهمانی اوست
 هزار همچو سلیمان و ماهی و دد و دام
 تو ای ظهور خدا آئینه‌ی خدای نمای
 مسلم است که ارکان آسمان این است
 به داستان سخن از کیمیا و سیمرخ است
 به پای عزّ تو آن کیمیا شود پامال
 شبان کند به سگی گله را زگرگ ایمن
 تو آن شهی که زیاس تو گرگ گله فریب
 کمند عزم تو هر چین و حلقه و چنبر
 سخن ز جزر و اصم رفت در طریق حساب
 قلم به دست تو مفتاح یا که مسمار است
 به کشوری که کند جیش قهر تو جنبش
 اگر تو حکم کنی پشه ضعیفی را
 ای اولی خدا مظهر جمال و جلال
 منم که از مدد قلب پاک و سعی دُرست
 سخن به مرتبه اکسیر اعظم است ولی
 مرا به شعر نخواهد شکست بی‌خردی
 ولی ز فقر که پاینده باد دولت او
 دهان نه ز آب شود تر نه معده سیر از نان
 ولی به‌گاه سخن خصم را چنان گیرم
 زگفت خویش نترسم، یزیدوار فلک

به طبع هر که خورد زعفران بخندد فاش
گر این خواص به زردی زعفران باشد
بسان مشکِ تهی عاقبت شود رسوا
به قدردان دهم این گنج شایگانی خویش
هماره تا به شب و روز نیمه شعبان
سخن بهای سرو شعر نرخ جان گیرد
چه شد که عارض من گریه را امان گیرد
که زردی از رخ من وام زعفران گیرد
کسی که خورده بر این گنج شایگان گیرد
که قدر داند اگر زانکه رایگان گیرد
سخن بهای سرو شعر نرخ جان گیرد

حسود را ز ندامت لب و زبان سوزد
بخیل را ز خجالت دل و زبان گیرد

درد بی دوا

گفتم به یار غمزه چشم تو دلریاست
لعل تو شکر است کلام تو جان فزاست
زلف تو عنبر است زکوتش به ما رواست
ای نازنین صنم دل تو مایل جفاست
یکدم زدام عشق تو جانانها شدم
بنگر چسان به درد و الم مبتلا شدم
از بهر تو زقوم و زخویشان جدا شدم
«تنها نه من به خال لببت مبتلا شدم»
از بهر تو مدام اسیرم به درد و غم
جو رو جفا بس است رهاکن مرا زغم
زلف سیاه تُست چه پُرییچ و پُر زخم
چشمت گر اندکی به سیاهی زند رقم
تکذیب غیر، نقص کمالت نمیشود
زنگی شام مثل بلالت نمیشود
ماه بلند همچو هلالت نمیشود
ابروی زرد نقص جمالت نمیشود

عمر عزیز ماست چه حاصل که بی بقاست
«برهر که بنگری به همین درد مبتلاست»
فیروزه را نظر چه کنی دیده را جلاست
سرسوره کلام خدا اکثرش طلاست

ترسم از آنکه مرگ هوای دلم کند
تب عارضم گرفته اجل غافلم کند
غسال شوید و بردو در گلم کند
رفتم بر طبیب علاج دلم کند
چشم طمع بپوش تو ایدل از این جهان
پیمانه پرکنیم چه از پیرو از جوان
روزی به عزم سیر به صحرا شدم روان
صیاد می‌دوید و اجل از پیش دوان
ساقی زجای خیز و میم در پیاله کن
بر رغم مدعی زغمم آه و ناله کن
ما را به خاندان مروّت حواله کن
«حاجب» به خُم باده وحدت غساله کن

آهی کشید و گفت که این درد بی‌دواست

گفتم مرو مرو که تو را مرگ در قفاست

گرزین میانه جان ببرم شاهدم خداست

مسمط در میلاد با سعادت امام زمان علیه السلام

شد صبح وصل روشن یا ایها النائمون قُومُوا وَقْتَ الصَّبَاحِ يَا مَعْشَرَ الْمُؤْمِنُونَ
باده فراز آورید فَأَتَّكُمْ قَادِرُونَ عیان شد از جیب غیب مَا كَانُوا يُوعَدُونَ
منعم مطلق رسید لَعَلَّكُمْ تَشْكُرُونَ
وحدت صرف آمده است لَوْ كَرِهَ الْمُشْرِكُونَ

صبح سعادت دمید شد در میخانه باز شد ره جور وستم بر همه عالم فراز
قبله بود ختم می فرض از آن شد نماز ساقی، عمر تو باد چون سرزلفت دراز
عود، به مجمر بسوز، زود، به محضر بساز
به کوی مستان حق اِيَّاهُ تَعْبُدُونَ

زجیب خاور نمود، روی منیر آفتاب بر آسمان شد بلند خیمه زَرِّين طناب
قُبَابِش از سیم خام طنابش از زرناب تاخت به میدان سمند خسرو مالک رقاب
به دست صلحش عنان به پای عدلش رکاب
گوید اِبْطال را، اِيَّاهُ فَأَرْهَبُونَ

خسرو ثانی عشر روی به عالم نمود ز روی روشن عذار منیتر، عالم نمود
 دهان معجز بیان به اهل عالم گشود ز آینه روزگار، زنگ دوئیت زدود
 ز ظلم و عدوان بکاست به عدل و احسان فزود
 قَوْلُوا لِلْعَالَمِينَ لَعَلَّهُمْ يَنْتَهُونَ

ای صنم حق شناس یار خداجوی من شاهد خوشخوی من دلبر خوشبوی من
 قدرت و نیروی من قوت بازوی من بسته به هر موی توجان و تن و موی من
 بگو به ارباب حال ز زلف نیکوی من
 أَغْلِبْكُمْ فَأَنْزُونُ أَكْثَرَكُمْ مُفْلِحُونَ

ساقی سرمست ما عید تو بادا سعید جام صیوحی خوش است خاصه درین صبح عید
 در این مبارک صباح، بود زرنندان بعید که ترک مستی کنند به مدتی بس بعید
 بگو که شد آشکار طلعت رب مجید
 شد متولّد زمام آنکه به تَمْتَرُونَ

در این مبارک صباح شد می صافی مباح شد می صافی مباح در این مبارک صباح
 زانکه پدیدار شد رایت خیر و فلاح روز ظهور حق است دوره صلح و صلاح
 ساقی مستان عشق ای تو مسیح صباح
 به خصم گو گشت فاش ما کُنْتُمْ تُنْذَرُونَ

جام به دست توام جمجمه جم چه شد نیروی رستم چه بود همت حاتم چه شد
 علم رهین وی است عالم و اَعْلَمُ چه شد دل حرم خاص اوست عرش معظم چه شد
 خاتَمِ حاتَمِ چه بود مَعْنِ مَکْرَمِ چه شد
 بگویی با مشرکین اَنْتُمْ لایَهْتَدُونَ

شد متولد زمام شاه حجاز و عراق زبس به گوشش رسید زمزمه الفراق
 به مهد هستی نشست از این همایون رواق زبعد چندی دگر، به مرکبی چون بُراق
 زکَنْزِ غیبت شتافت، دو اسبه با طَمْطُراق
 نک همه جا حاضر است یا قَوْمِ ما تَنْظُرُونَ

دهر خرافت مأب تازه و اخضر بود چرخ معمر، زنوساده و سرمد بود
 دیو دغل با شتاب از درحق رد بود راه وفا گشت باز، باب ستم سد بود
 طالب دَجَالِ چشم ناقص و مُرتد بود
 قائم دائم رسید یا اَيْهَا الْغَافِلُونَ

شور قیامت بیا مهدی مطلق کند چو جد خود مصطفی مه رامشق کند
 حجت حق در جهان کار، به رونق کند نگون به چاه عدم دشمن احمق کند
 به اهل بطلان بگو، هرچه کند حق کند
 صراط حق شد عیان لَعَلَّكُمْ تُرْجَعُونَ

مهدی صاحب زمان امام حتی مبین کعبه ارباب صدق قبله اهل یقین
مظهر پروردگار، رحمت بر عالمین آنکه پی نصرتش آید جبل المتین
علی عالی نسب پادشه یوم دین
قائم بر ذوالفقار لُؤکِرَةُ الْمُشْرِکُونَ

نور الهی بتافت باز، در این ناحیه چو قلّه طور، شد ساحت این بادیه
دلبر صدنقش بین فی عیثه راضیه دشمن بوجهل شد مأواؤه هاویه
کسانکه پوشند تن به کِشوتِ عاریه
عزیز بینندشان و اِنَّهُمْ صَاغِرُونَ

ماه سحر خیز من ساقی شب زنده دار خیز در این صبحدم جام صبو حی بیار
وقت غنیمت شمار پای محبت بدار به روز و شب از دولب گوهر معنی بیار
چونکه شده آشکار مظهر پرودگار
ذَغِ ذِکْرَ الْمُتَنَكِّرِينَ فَاِنَّهُمْ دَاخِرُونَ

ای گهر بحر جود خسرو عالی نسب به خلقت ممکنات شخص تو باشد سبب
قائد خلق عجم قائم قوم عرب خصم تو رسواتر، است زهمسر بولهب
توئی که هر بی ادب شد ز کلامت ادب
زمنکرینت چه باک از آنکه لَا يَفْقَهُونَ

خجسته این انجمن از این مستط بود مستط ما، به از هرچه مستط بود
 جود و خریط و نهاد فی المثل بط بود شود، در آتش کباب اگرچه در شط بود
 کیست که اندر سخن چو من مسلط بود
 گویند از هست کس گویم لایغلمون

«حاجب» درویش را خامه سحر آفرین نویسد اندر کلام هذا سحر مبین
 گیرد با نظم خود تمام روی زمین ملک، به حق آن اوست بی چشم و بی نگین
 کسانی که شناختند هستند خود مشرکین
 به شأنشان کی سزد لفظ هم المفلحون

ترجیع بند در مدح و میلاد قطب عالم امکان امام زمان

عجل الله تعالى فرجه الشريف

بند (۱)

وقت صبحست ای به جسم جهان روح	خیز که شد باز، باب میکنده مفتوح
صَبَّحَكَ اللَّهُ بِالْكَرَامَةِ وَالْخَيْرِ	وَأَحْمَرُوقٌ بِبِئَارٍ وَرَايِحَةُ رُوحِ
مؤذن میخوارگان خروس خوش الحان	آیة قُدُوسِ خواند از پی سُبُوحِ
نالۀ شب زنده دار و آه سحرخیز	از دل خونین خوش است و سینه مجروح
نی نی خاک در تو حُلَّة جود است	فایده حاصله مثلث بُدُوحِ
ای بت سرمست وی نگار قوی دست	ای دو جهان مادم و تو بر همه ممدوح
در شب میلاد شاه حاضری غائب	انجمن قدس راست شأن تو مطروح
ذکر جهان و جهانیان شده یکسر	این سخن جان فزا مفضل و مشروح

كعبة مقصود گشت قبله مسجود

مهد زمین از ظهور مهدی موعود

بند (۲)

زد علم عدل یار باز به عالم بر همه عالم فکنده پرتو پرچم

سرّ نھان آشکار گشت به دنیا
 محتسب عدل کرد شحنة انصاف
 از دم روح القدس دوباره عیان شد
 تافت زنو، برفلک ستاره موسی
 ز آتش نمرود و قهر آتش شدّاد
 کشتی نوح است در برابر جودی
 نی نی نوبت زن زمانه فرو کوفت
 مهدی هادی امام حاضر غائب
 شد متولد زمام آن ولدی کش
 ابر هدایت چنان به کعبه ببارید
 ای تو بقوت به ممکنات مسلط
 در شب میلاد حضرت تو، به ایران
 انجمن قدسیان به مجلس قدس است
 از لب روحانیان عالم بالا

کعبه مقصود گشت قبله مسجود

مهد زمین از ظهور مهدی موعود

بند (۳)

ساقی روحانیان عالم بالا
 از خم وحدت کشید ساغر اوّل
 ریخت به ساغر شراب ناب توّلا
 صبح به میخوارگان صلاّی صبحی
 کرد ظهور دوّم به کثرت اشیا
 داد، بغمز و برمز عشوه و ایما
 کز دم روح الله است راح مضافا
 اقْتَرَبَ السَّاعَةَ الصُّبْحُ فَقَوْمُو

صبح دوم شد پدید از شب یلدا	صبح ازل گشت شام، شام ابد صبح
شمس حقیقت نمود طلعت زیبا	صبح سعادت طلوع کرد زمشرق
نوبت بیداری است و وقت تماشا	صبح چنین ای ندیم باز چه خُسبی
خیز که شد ساعت ولادت مولا	خیز که شمعی وجود یافت به عالم
نوبت دولت به نام داور دنیا	خیز که نوبت زن زمانه فروکوفت
مهدی هادی امام خلی توانا	قائم موعود شهریار مظفر
مجمع کربوبیان عالم بالا	انکه بدین شعر دلکشش بسرایند

کعبه مقصود گشت قبله مسجود
مهد زمین از ظهور مهدی موعود

بند (۴)

خلوت قدس است یا مدینه ایمان	عرشه عرش است یا که روضه رضوان
صحنه صنعاست یا که ساحت کنعان	سینه سیناست یا که وادی ایمن
مسجد اقصی است یا که معبد رهبان	بیت حرام است یا که بیت مقدس
خیمه داود یا بساط سلیمان	محضر شیث است یا که مدرس ادریس
منزل جان است یا که محفل جانان	خانقه عدل یا که مصطفی عشق
عالم معنی است یا قلمرو عرفان	بزم حقیقت و یا مقام طریقت
جنت شاد یا حدیقه رحمان	باغ ارم یا فزای خلد مخلد
کشور چین است یا طراز بدخشان	تبت تاتار یا که خلیج فرخار
جرگه بهرام یا که خرگه نعمان	کاخ خورنق و یا که صرح ممزّد
صفحه نصر است یا که سوره فرقان	قطعه شعر است یا که آیه مُنزل
نامه زید است یا نصایح لقمان	صفحه ارژنگ یا که کبک دساتیر

سورة نور است یا تلاوت تورات
 مصرع هر بیت تیر دیده دجال
 آن شب قدری که قدر اوست معظم
 انجمنی کرده ماه انجمنی را
 انجمنی این چنین تمام سخن سنج
 انجم این انجمن تمام غزل گو
 انجم این انجمن مسلّم آفاق
 انجم این انجمن خلاصه کونین
 انجم این انجمن مدیر زمانه
 انجم این انجمن تمام شرایند
 این سخن جان فزا چوبلبل دستان

کعبه مقصود گشت قبله مسجود

مهد زمین از ظهور مهدی موعود

بند (۵)

شمس حقیقت امام حاضر غائب
 خدمت اوراست جبرئیل مواظب
 رتبت درگاه او سپهر مطبّق
 آدم و نوح و خلیل عیسی و موسی
 در شب میلاد با سعادت او شد
 اوست چه شهباز و خلق جمله چه عُصْفُورُ
 ای همه مقهور و تو بر همه قاهر
 در خور حمد و ثنا و مدح و مناقب
 در گه اوراست روح قدس مراقب
 قبه خرگاه او نجوم ثواقب
 راجل و راکب ورا دوان به مواکب
 اختر دجال شوم ساقط و خائب
 اوست چه ضرغام و جیش خصم ثعالب
 وی همه مغلوب و تو بر همه غالب

مدح سرای تو عالمند ولیکن گوی سعادت ربوده از همه «حاجب»
کعبه مقصود گشت قبله مسجود
مهد زمین از ظهور مهدی موعود

بند (۶)

وی ز تو بانگ اذان و نغمه ناقوس	ای زده در عرش کبریا علم کوس
چاکر دربان تُست پادشه روس	بنده فرمان تُست دادگر روم
بر، سل و دق بضرع سگته و کابوس	دشمن جاه تو مبتلاست شب و روز
دشمن تو مار ملک چون پَر طاووس	کوی تو خُلد مُخلّد است به تحقیق
سنگ قصاصش بزن به سینه ناموس	ای خلف ارشد ستوده آدم
روز قیام تو گشت بر همه محسوس	عصر ظهور تو گشت بر همه عالم
چند نهی ملک و دین به دشمن منحوس	ای شه آفاق گیر عصر ظهور است
جدّ گرامت شدی زیاران مایوس	آی و به یاد آور آن زمان که شه دین
نه پسر و نه پدر نه یار و نه مأنوس	یگه و تنها میان لشگر کفار
مرهم او تیغ تیز و غلغله کوس	تشنه لب و داغدار زخم فراوان
آبش باران تیر شد به صد افسوس	تشنگیش زد شرر به عالم هستی
هر که بخواند شود زحادثه محروس	ذکر ملائک شد است این سخن من

کعبه مقصود گشت قبله مسجود

مهد زمین از ظهور مهدی موعود

ترکیب بند در مدح و میلاد آخرین ودیعه الهی بقیه الله الاعظم
ارواح العالمین له الفدا

بند (۱)

نوبت شعبان فلک آبنوس	باز به فرمان قضا زد چو کوس
پُشت فلک کوس قضا را دو، بوس	نوبت شعبان معظّم زند
صبح صبحوحی زدگان را خروس	آیست سبوحُ قدوس خوانند
علم و بیانش چو دلارا عروس	گشت جهان حجله گهی پرمهیز
قابل آغوش و سزاوار بوس	وه چه عروسی که زسرتا بپاست
هفت قلم ساخت عروسی ملوس	خامه قدرت پی مشاطگی
قسمت گودرز شد و آن طوس	گنج عروسی که زکاووس بود
دولت بادآور و گنج مروس	نوذر و پیرویز عروس دوم
هر دو چو ملک پسر فیلقوس	روی نمائید عروس مرا
تیر تهمتن فکند اشگبوس	غیرسخن سنج کسش جفت نیست
کوری هر بوالهوس چابلبوس	دوش از او مُهر بکارت ربود
تا نرود عمر جهان برفسوس	تازه عروسا به رخ افکن نقاب
ژاپن و استانبول و هند و پروس	شهرت این عیش و عروسی گرفت

نیست در این دایره به زین عریس نیست در این حجله به ازاین عروس
باد به داماد و عروس آفرین
هم به سخن هم به سخن آفرین

بند (۲)

نرخ گهر یافت مطاع سخن	نیمه شعبان به چنین انجمن
بسکه گهر ریخت زدرج دهن	گشت زمین دگه گوهر فروش
لؤلؤ رخشان سعادت ثمن	گوهر غلطان حقیقت نشان
شده لؤلؤیش عقد پرن	شمسه الماسش عقد نجوم
خرمن خرمن همه در عدن	دامن دامن همه لعل بدخش
مخزن مخزن در زممتحن	معدن معدن گهر منتخب
قابل تحسین همه مرد و زن	در گران قیمت با آب و رنگ
کهرب و یاقوت و زبرجد به من	زمره مرجان و لئالی به رطل
کان عقیق است اگر در یمن	معدن فیروزه به نیشابور است
گوهریان کرده مرصع دمن	مشتریان کرده مزین رسوم
گوهریان جمله سخن همچو من	مشتریان یکسره خامش چوتو
شد گهر آموزده از اینان زمن	گشته زراننده از آنان زمین

هی هی از این مشتری تیزهوش
بخ بخ از این گوهر و گوهر فروش

بند (۳)

نیمه شعبان که بر او آفرین
انجمن قدس مقدس بود
گل به سرتخت چو بهرام رفت
با دوسر شست و دوزانو دو کف
باغ پراز میوه و گل شد درست
مشک عنب بنگر و وضع رطب
صورت بتیغ و خج اندر نظر
این یک در مرتبه برجی بلند
دختر بکرید به زهدان نهان
باطن آن ظاهر یاقوت ناب
اشمکشان چشمه آب حیات
رشک گلستان ارم شد زمین
روز چنین رشک بهشت برین
نصرت و فتحش زیسار و یمین
بر در او ناصیه ساید جبین
کاخ همایون شه جم نگین
کرده به کپسول شکر انگبین
گنبد گردون شده گوی زمین
و آن یک بی شائبه حصنی حصین
کرده بسی دختر بکری جنین
ظاهر آن باطن دژ ثمین
پیکرشان منبع ماء معین
چون بپُریشان نگری در مثال
صورت دو بدر و دو چندان هلال

بند (۴)

انجمن امروز جهان نیست نو
هست نو این مجلس و عالم کهن
نور گرفت از قمر و شمس ضو
عقل هر آن بذر که از علم کاشت
کهنه دیرینه عجب گشته نو
خواست دود جهل به میدان عقل
داس عمل کرد به عشقش درو
عشق زدش سخت قفائی که رو

سنبله از دور شبیه است لیک
 کس نشود مرد خدا را حریف
 عاشق حق را به جهان کفو نیست
 مشک بهر جا که بود نرخ پشک
 کوه عظیم است چه بیم از نسیم
 مدعی افروخت بس آتش زدور
 حبس هنر کس نشده رایگان
 روی از این انجمن ایدون متاب
 نو بود این مجلس و عالم کهن

فرق بسی دارد گندم ز جو
 کس نرسد باد صبا را به دو
 خنگ قضا را که ستاند جلو
 فرق قلمدان نکنند از قشو
 بهر محیط است چه سود از شنو
 دودش پیدا و نه پیدا الو
 به که در این بزم بماند گرو
 این سخن از روی حقیقت شنو
 تازه به از مانده به از کهنه نو

هی هی از این انجمن دلنواز

کش در رحمت به جهان کرده باز

بند (۵)

هست در این عید مرا مستحب
 باده اگر رجس بود یا حرام
 آب حیاتستی و ساقیش خضر
 مست چنان شو که ندانی تو باز
 زانکه شد امروز تولد زمام
 مهدی قائم گل گلزار دین
 ذات شریفش جهت هر جهت
 اسمش سرمایه فضل و کمال
 مالک ملک است و مطاع ملوک

مست شدن ز آتش آب عنب
 نیمه شعبان کندش مستحب
 صد چو سنکندر زبیش تشنه لب
 روز سفید و صفت تیره شب
 پادشه ذوالحسب و ذوالنسب
 مظهر حق سیدهادی لقب
 امر بدیعش سبب هر سبب
 رسمش سررشته علم و ادب
 صاحب امر است بر ارباب رب

فخر ولد از اب و جدّ است لیک	فخر بر او کرده کنون جدّ و اب
باغ نبوت را فرّخ نهال	نخل ولایت را شیرین رطب
هان مه شعبان وسط العقد دان	وزیس و پیشش رمضان و رجب
نه مه دیگر همه برگرد وی	دایره بر بسته به طرزی عجب

این مه و این هفته و این روز خاص

بوته سیم استی و زرّ خلاص

بند (۶)

مهدی هادی گل گلزار حق	برده سبق در گهر از ماسبق
معنی حق آئینه حق نما	عین حق و وحی حق و حرف حق
بی خبرش مضغه نگردد جنین	بی مددش نطفه نگردد علق
بی اثر حکمت فرمان او	رنگ غسق می نپذیرد فلق
نیست گل آلوده ز شبنم به صبح	بارخ او کرده زخجلت عرق
گر مرق مطبخ فیضش نبود	کس نشدی صاحب حش و رمتق
شیر شکاری که به بندد به رزم	گردن شیران دژم بی وهق
بعشش چونانکه دهد گر مثال	مور دزد شیر و خورد پیل بق
پادشهی کز سر انگشت عزم	پرده او هام جهان کرده سق
ای که به اقبال تو مادر نژاد	از همه ماسبق و ماخلق
شمس بهر صبح به درگاه تو	تحفه اخلاص نهد بر طبق
طبع من و حاسد من در سخن	صوت هزار است و صدای وزق
لیک ز خونابه دل شد مرا	دامن جان رشک کنار شفق

زین هنر و فضل و کمال و ادب بهره نبردیم بجز طعن و دق
هان ظلمات است مرا در دوات
خامه چو خضر و سخن آب حیات

بند (۷)

ابروی مردانۀ او را سلام	کاش که بدهند همه خاص و عام
روی زمین شد همه بیت الحرام	کاش بگویند که از مقدمش
کرده به حق مهدی قائم قیام	کاش بگویند قیامت رسید
آدم و حوّا کنیز و غلام	ای خلف ارشد آدم که شد
روی زمین را دهد آخر نظام	شحنۀ انصاف تو در روزگار
دین مبین از تو پذیرد قوام	در خبراستی که بسعی علی
بر همه کس سید عالی مقام	سید سرمد علی نامدار
ای به کفت خنگ فلک را زمام	قادر مطلق شه برحق علی
با قلمت معنی خیر الختام	در قدمت آیت حُسن المأب
وی همه مأموم و تو تنها امام	ای همه چون بنده و تو چون خدای
غیر تو کس نیست علی المقام	غیر تو کس نیست عدیم المثال
روز چنین روضۀ دارالسلام	انجمن قدس مقدّس توئی
نیمۀ مه قدرت ماه تمام	«حاجب» این انجمن فیض یافت

باد همی نوبه جهان کهن

انجمن و انجم این انجمن

هرچه گویم عشق از آن برتر بود

عشق امیرالمؤمنین حیدر بود

ترجیع بند «عشقنامه»

اثر عارف کامل قدوة الحکماء و زبدة العرفا

عالم ربانی حکیم ابوالقاسم امری طاب الله ثراه

بسم الله الرحمن الرحيم

بند (۱)

کرد چون شاه عشق عزم ظهور
تا به دستور و دستیاری او
ناگزیر است شاه را، ز وزیر
از برای نظام کار جهان
عقل چون منصب خلافت یافت
نفس کُل شد ز عقل کُل پیدا
عرش و کُرسی و نُه فلک پس از آن
خُم افلاک چونکه از می عشق
حرکت موجب حرارت بود
گشت پیدا ثوابت و سیار
بر فلک باز شد ملک پیدا
جمله سرخوش به بوی باده عشق
به سبوی عناصر از می چرخ
در سبوی عناصر آن باده
چون موالید شد صراحی آن
در شجر پرتوی از آن می بود
پرتوش چونکه در شجر افتاد

اولاً خواست بهر خود دستور
کشور خویش را کند معمور
از برای مصالح و جمهور
عقل اول ز عشق یافت صدور
همچو آدم ز فضل رب غفور
همچو حوا ز آدم مذکور
گشت پیدا از او اُنات و ذکور
گشت بیخود بچرخ آمد و شور
بود خود لازم حرارت نور
بر فلک همچو لؤلؤ منشور
همه او را مُسبِح و مأمور
گشته فارغ ز بیم نقص و قصور
کرد آن باده باز نقل و عبور
مذتی بود مخفی و مستور
داد لعل عقیق و رنگ بلور
که تجلی نمود در شب طور
گشت پُر باده شیشه انگور

جام آن باده نفس انسان گشت
چون در این جام ریخت ساقی می
اندر این جام ذوق خود را دید
عاشق خویش گشت «نقطه عشق»
بود یک نقطه عشق در اطوار
تا زکتم خفی به ملک عیان
گشت از سرّ عشق چون آگاه

نقطه عشق چون هویدا شد

سرّ تو حید آشکارا شد

بند (۲)

چون شه عشق از کمال و داد
آنچه این کارخانه را در کار
بنهاد آن چنان اساسی را
این چنین کارهای بارونق
این اساسی چنین که می بینی
چونکه او کرد در دوکون ظهور
غیرت عشق غیرچون نگذاشت
لاجرم عین جمله آمد و کرد
«نقطه عشق» دانه بود جهان
چون شجر این ثمر به بار آورد
گل آدم به آب عشق سرشت

کرد این کارخانه را بنیاد
بود هر یک به جای خود بنهاد
که کسی مثل آن ندارد یاد
کرد بنیاد بهر خود استاد
از برای ظهور خویش نهاد
که در او راه غیر عشق نداد
که بود در جهان کون و فساد
این جهان را به لطف خود آباد
شجرش عالم و به آدم داد
شورش عشق در جهان افتاد
خاکش از عشق بود و آتش و باد

نام او را ابوالبشر بنهاد
 بهر عشقش چو کرده بود ایجاد
 که بهشت برین زدست بداد
 بر لبش مُهر از قضا بنهاد
 باز بر روی او درِ بگشاد
 لاجرم داد داد عشق ارشاد
 گشت پیشش ملک بسجده فتاد
 بود در ضُلب آدم و اولاد
 بر زلیخا نمود عشق ارشاد
 به از این قصه کس ندارد یاد
 گاه شیرین شد و گاهی فرهاد
 خیمه حُسن و عشق را اوتاد
 خیمه زد چون در این خراب آباد
 این سخن را به بنده و آزاد

از می عشق ساخت معجونی
 کاش ابوالعشق نام او می کرد
 از می عشق شد چنان سرمست
 خواست چون سرّ عشق فاش کند
 چون در ریّنا ظلمنا زد
 شاه عشقش خلیفه خود خواند
 در جبینش چو نور عشق عیان
 «نقطه عشق» همچنان ساری
 جلوه حُسن کرد در یوسف
 قصه عشق احسن القصص است
 گاه وامق شد و گاهی عذرا
 گاه لیلی شد و گاهی مجنون
 تا در این روز باز این شه عشق
 دید او را عیان و گفت «امری»

نقطه عشق چون هویدا شد

سرّ تو حید آشکارا شد

بند (۳)

تاخت بیرون چو آفتاب منیر
 کرد ملک وجود را تسخیر
 جمله در دست او شدند اسیر
 چون از ایشان نبید گریز و گزیر

چون شهنشاه عشق ملک سریر
 بی اساس جیوش و خیل و حشم
 مَلک و جنّ و آدمی و پری
 همه محکوم حُکم او گشتند

جمله زور آوران گردن‌کش
پیش او عاجز و ذلیل شدند
شاه و درویش و بنده و آزاد
سرنهاندند پیش او یکسر
تیر تقدیر چون به ترکش اوست
کس ز تدبیر او نرسد که بود
هست چون قهرمان عشق غیور
کوشده دژه از تجلی عشق
کرد تسخیر ملک عالم را
جمله او را توابع و تکرار
فرع بودند جمله و او اصل
چون گُل عشق غیر خار نداشت
خامه عشق در ازل ننمود
جلوه‌ای کرد شاه عشق از او
عرش تا فرش عکس اوست تمام
بجز از شاه عشق کیست بگو
هست قائم به ذات عشق چنان
گنج مخفی به غیر عشق مدان
شکر لاله که یافت آخر کار
نقد جان را به تحفه بُرد برش
جان به نور هدایت او را دید

همه گردن‌کشان کشور گیر
چون به دست هژبر در نخجیر
مفلس و منعم و غنی و فقیر
تابع رای و امر او تقدیر
جان نه بُرنا از او برده پیر
غیر از ایشان نبود چون تدبیر
چون برد جان کسی بگو، زین پیر
شد چو روباه از نهیبش شیر
تن تنها زهی شجاع دلیر
بود خواه از صغیر و خواه کبیر
اصل از فرع کی شود تشویر
خار غیرش نگشت دامن گیر
صورت غیر خویش را تصویر
گشت مرأت کون عشق پذیر
خواه باشد قلیل و خواه کثیر
انکه می‌خوانیش سمیع و بصیر
کوست مرأت ذات حئی قدیر
که شده طالبش کبیر و صغیر
«امری» این گنج در خرابه ویر
گفت کالتَّحَفْتَهُ الحَقِیرِ فقیر
گفت با خواجه و امیر و وزیر

نقطه عشق چون هویدا شد

سز تو حید آشکارا شد

بند (۴)

باعث هستی جهان عشق است
قهرمان ممالک هستی
عشق از این کارخانه را درگشت
کاف از عشق شد به نون مقرون
تن به جان زنده است و جان از عشق
مرده است آنکه نیست زنده به عشق
تن بی جان بود دل بی عشق
عشق مصباح و عالمش مشکوة
عشق شد مبداء و معاد همه
عرش تا فرش ذره تا خورشید
کاروان عدم به ملک وجود
عشق عنقای قاف جان و دل است
روشنی بخش دیده مه و مهر
همه ذرات را حیات از اوست
صفت عشق دان جمال و جلال
زهره و مشتزی و شمس و قمر
کاروانند جمله مخلوقات
چار ارکان که چار اضدادند
رونق این دکان کون از او است
گفت «امری» به جمله اهل جهان
طایر اوج لامکان عشق است
شاه اقلیم جاودان عشق است
وارد و اصل و فرع جان عشق است
حاصل امر کن فکان عشق است
پس به دین وجه جان عشق است
زندگی بخش انس و جان عشق است
در تن انس و جان روان عشق است
پس ضیابخش در جهان عشق است
چون نکو بنگری همان عشق است
جمله مهمان و میزبان عشق است
آنکه می سازدش روان عشق است
مرغ لاهوت آشیان عشق است
بی شک و شبهه و گمان عشق است
زانکه خورشید مهربان عشق است
قاسم دوزخ و جنان عشق است
برفلک جمله کارشان عشق است
رهبر و میر کاروان عشق است
بهم الفت دهنده شان عشق است
که دکاندار این دکان عشق است
که به حق صاحب زمان عشق است

برفلک عیسی این شنید و بگفت مهدی آخرالزمان عشق است
 گفتم این نکته فاش چون که مدام در دلم عشق و در زبان عشق است
 نقطه عشق چون هویدا شد
 سر تروحید آشکارا شد

بند (۵)

چون شه عشق بر فراشت علم ملک هستی گرفت در یکدم
 جذبه عشق در وجود آورد جمله آفاق را زکتم عدم
 زد سراپرده در سرای حدوث شاه مسندنشین ملک قدم
 بود چون ملک او سرای وجود کرد تسخیر بی سپاه و حشم
 غیر او چون نبود موجودی که برش دم زند زلا و نعم
 سگه نقد مالک الملکی لاجرم زد بنام خویش رقم
 مالک الملک چون شه عشق است جمله خلقش ملازمند و خدم
 که کشد سر ز حکم و از امرش که تواند برون نهاد قدم
 قدم از خط و امر و فرمانش نی عرب می نهد برون نه عجم
 جمله محکوم امر و حکم و بند ترک و تاجیک و هندو و دیلم
 صدمت عشق قهرمان غیور زد به یکدم دوکون را برهم
 خواست تا غیر خود کند پیدا کرد زیر و زیر همه عالم
 غیر خود چون نیافت موجودی گشت با جمله لاجرم همدم
 همدم و همنشین و هم خانه اوست با اهل دیر و اهل حرم
 گه به دیر مغان فکند خروش گاه غوغا به کعبه و زمزم
 غیرتش غیر عشق چون نگذاشت

خویشتن را به وصل او خرم	جلوه خود به خود نمود و نمود
گاه حوا شد و گهی آدم	گاه طالب شد و گهی مطلوب
گاه عیسی شد و گهی مریم	گاه شاهد شد و گهی مشهود
گشت در مصر حُسن عشق علم	گه زلیخا شد و گهی یوسف
گاه گلبِ برگ شد گهی شبنم	گاه گلشن شد و گهی بلبل
غیر خود را کسی در این عالم	کرد هر چند سیر و دور، ندید
فارغ است از بهشت و دوزخ هم	عشق از ایمان و کفر مستغنی است
شاهد است و شراب و نای و کرم	زهد و طامات و شید اینجا نیست
شیوه عشق مستی است و کرم	پیشه زهد تقوی است و ورع
ریگ و سنگ و کلوخ و سیم و درم	پیش سلطان عشق یکسان است
عاقبت طور عقل زد برهم	گرچه یک چند عقل بود وزیر
در جهان سر آدم و خاتم	عاقبت شاه عشق کرد بیان
گفت با جمله مردم عالم	ساخت همدم به خود چو «امری» را

نقطه عشق چون هویدا شد

سر تو حید آشکارا شد

بند (۶)

صعوه صیاد شاهباز کند	عشق چون عزم ترک و تاز کند
که به جان خدمت ایاز کند	عشق محمود را چنان سازد
که به لیلی نظر بناز کند	عشق مجنون چنان کند بیخود
هر که را عشق سرفراز کند	سرور جمله سروران گردد
زاهد از زهد احترام کند	اگر از عشق بشنود بوئی

عشق آخر رسد به فریادش
عشق در منزلی که خیمه زند
در سرای دلی که گیرد جای
هر زمان پرده دگر سازد
گه کند جانب عراق آهنگ
گاه عاشق شود گهی معشوق
گه بشوخی زند گره برزلف
نار و نور است عشق و آن عاشق
آن یکی را نهد حقیقت نام
هر دو را عین یکدیگر بیند
نورا و شعله‌ای است لَأُتَحَرَّقَ
نار او آتشی بود سوزان
هست اماره نام او در نفس
بَرَدَشِ رَاسِتْ تَابِه نَارِ جَحِيمِ
سوزد آن آتش آنقدر که تورا
زند اکسیر بر مس قلبیت
محض لطف است آنچه در هر وقت
فاش گوید چو «امری» این اسرار

گرچه در عمر خود نماز کند
بر رخ غیر در فراز کند
از من و ماش بی‌نیاز کند
عشق قانون خود چو ساز کند
گاه روجانب حجاز کند
گاه ناز و گهی نیاز کند
گه گره را بنواز کند
کاین دورا از هم امتیاز کند
و آن دیگر را لقب مجاز کند
عشق آن را که دیده باز کند
که در خُلد برتو باز کند
که به دوزخ تورا گداز کند
آنکه افسار او دراز کند
در جنت بر او فراز کند
پاک از شهوت وز، آز کند
چون در آن بوت‌هات گداز کند
با تو آن یار دل‌نواز کند
که بر او عشق کشف راز کند

نقطه عشق چون هویدا شد

سز توحید آشکارا شد

بند (۷)

غیرت عشق این تقاضا کرد
نشود کس به غیر او محتاج
گشت خود عین جمله و همه را
همه را ساخت عاشق و مشتاق
جمله شهر را گرفت و نبود
ساری اندر جمیع موجودات
آتش عشق در دل خورشید
گرمی عشق بین که مغناطیس
عاشق بی قرار گل بلبل
عشق، فرهاد را بدان می داشت
صدف از عشق قطره‌ها ز هوا
کرد از عشق پاز سر غواص
ورنه بی عشق چون به بحر فرو
از عدم هر که در وجود آمد
عشق جُفت است با همه ذرات
شاه عشق است فرد و بی همتا
هر زمان با یکی است هم زانو
هیچکس نبرد از آن حریف نبرد
عشق ادریس را به چرخ نهم
عشق خورشید را ضیا بخشید
که بود لاشریک و واحد و فرد
عاشق غیر او نگردد مرد
رو، زهر سو به سوی خویش آورد
به خود آن شاه فرد عالم کرد
کس که با او کند نزاع و نبرد
عشق آمد نشان ما، در، درد
کهربارا به گاه عاشق کرد
جذب چون می نماید آهن سرد
می کند ناله از دل پُر درد
که ز کوه گران بر آرد گرد
بگرفت و به جان و دل پرورد
رفت در بحر و دُز برون آورد
رفت و اصلا غم حیات نخورد
تحفة عشق داشت راه آورد
با وجودی که هست واحد و فرد
نزد ارباب عقل و صاحب درد
می بَرَد هر دم از حریفی نرد
باخت هر چند نرد با زن و مرد
بُرد و قارون به خاک یکسان کرد
عشق افلاک را به چرخ آورد

گفت «امری» به جمله خلق جهان عشق این نکته‌اش چو تلقین کرد
 نقطه عشق چون هویدا شد
 سر تو حید آشکارا شد

بند (۸)

بود چون شاه عشق در دل من
 بجز از شاه عشق کیست بگو
 چون شد آئینه‌ام سر زانو
 طوطی دل شد از دمش گویا
 منطلق الطیر طوطی عشق است
 مرشدم پیر عشق شد چه غم است
 چشمم سر چون براه حق دادم
 گشت روشن به نور «نقطه عشق»
 داد بینائی‌ام به نور یقین
 کرد دانا به فضل خویش مرا
 هر کسی راست حاصلی در کون
 چونکه خاکم به آب عشق سرشت
 چون گل عشق از گلم بشکفت
 عندلیب سخن سرای دلم
 عرش پرواز گشت همچون برق
 بسوی کعبه یقین در، دم
 در حرم چونکه یار، دید مرا
 عشق شه کرد حلّ مشکگل من
 مرشد وقت و پیر کامل من
 آمد آن یار در مقابله من
 کرد حلّ از دمش مسائل من
 نحو و صرف من و عوامل من
 گر ز تحریر مانند انامل من
 مهر و مه شد دو دیده دل من
 در سویدای دل مشاعل من
 شمس مغرب سهیل عادل من
 حضرت قدوة الافاضل من
 عشق شد درد و کون حاصل من
 گل عشقش دمید از گل من
 گشت در سیر او عیان دل من
 ساخت آگاه نفس غافل من
 از دم عشق نفس کامل من
 ناقة عشق بُرد محمل من
 گفت آخر شدی تو واصل من

وصل چون دست داد دانستم
هستی من حجاب ره شده بود
شکر لاله که شاه عشق آمد
جز سر کوی عشق جایی نیست
شست از لوح خاطر مده عشق
آن چنان غرق بحر عشق شدم
قطره‌ای بودم و به بحر محیط
گفت «امری» ز وصل حضرت عشق
که بجز من نبود حایل من
ورنه آن یار بود مایل من
مونس جان و شمع محفل من
در دو عالم مقام و منزل من
همه اندیشه‌های باطل من
که همه بحر گشت ساحل من
گشت واصل وجود قابل من
بس مرابین نکته گشت حاصل من
نقطه عشق چون هویدا شد
سر تو حید آشکارا شد

بند (۹)

عارفی کو؟ ز عارفان جهان
تا کند مشگلات «نقطه عشق»
تا من از سر عشق نکته چند
اولاً عشق را کنم ملفوظ
که بود هر در اسم ذات و لسی
چکنم چونکه هم زبانی نیست
گرچه پستان جان پُر از شیر است
عاشق عارفی سخن دانی
تا بر او سر عشق فاش کنم
نکته سر بسته تا بکی گویم
آگه از سر عشق چون صنعان
بر من از فضل خویشتن آسان
کنم از بهر آن جناب بیان
پس بیرون آورم دو اسم از آن
به لسان دو قوم از دو زبان
که کشد شیر عشقم از پستان
نشود شیر بی کشنده روان
بدعا خواهم از خدای جهان
به دلیل و به حجت و بُرهان
دل ز اخفای او رسیده به جان

وقت آن شد که از سرِ مستی
بنمایم به جمله خلقانش
نتوان عشق و مُشک پنهان کرد
بحر در کوزه چون کنم مخفی
ملکِ دل را گرفت خسرو عشق
کرده خائش مرا و او گویا
می‌کند خود حدیث خود تکرار
هر زمان لُعبت دگر سازد
اگرش در عراق جویم من
ور به هندی به او سخن گویم
وز عرب چونکه جویمش بینم
در عجم چون طلب کنم گویند
چون ز تُرکان طلب کنم او را
حُقّه بازی چنین ندیده کسی
داشت القِصّه مدّتی ما را
چون بوجه حساب یافتمش
«نقطه عشق» را بگو بشمار
تا به بیند بدیده حق بین
همچو «امری» و گوید این اسرار

شاهد عشق را کنم عریان
چند خورشید را کنم پنهان
سرّ خود فاش می‌کنند ایشان
چون کنم کوه قاف در انبان
تاخت هستی من برون ز میان
گشته است آن حریف پُرستان
بَرِشاه و گدا و پیر و جوان
اسم دیگر نهد بهر یک از آن
سر برون آورد ز هندستان
عربی گوید آن فصیح زبان
در عجم از مقام خویش نشان
طلب آن شاه را ز ترکستان
به دگر جا مرا، دهند نشان
که کند خلق را چنین حیران
در جهان آن حریف سرگردان
نتوانست شد دگر پنهان
آنکه باشد حکیم هندسه دان
روی آن آفتاب عالمیان
فاش با اهل نار و اهل جنان

نقطه عشق چون هویدا شد

سرّ تو حید آشکارا شد

بند (۱۰)

«نقطه عشق» شاه مردان است
اوست اصل وجود موجودات
این جهان اصل او و او فرع است
اوست چون اصل و فرع هر دو جهان
عارف ذات پاکش آنکه نشد
و آنکه عرفان او شدش حاصل
اوست انسان عین شخص جهان
آن نقطه کلام آن شاه است
حرف از نقطه می شود پیدا
آنکه از سر نکتۀ کزوار
نقطه تحت باء بسم الله
نقطه عقل صدر مختار است
عین عشق آمده است عین علی (ع)
قاف کان حرف آخر عشق است
پس بدین وجه عشق عین علیست
گر بدینوجه نیست معلومت
لام از شین بگیر و یا از قاف
پس ببین عشق را تو عین علی (ع)
عشق چون شیر و اوست چون روغن
روشنی چراغ عشق از اوست

هرکه او را شناخت مرد، آن است
نزد آن کس که اهل عرفان است
یا تن است این جهان و او جان است
لاجرم خویش اصل ایمان است
نیست انسان که کم ز حیوان است
میتوان گفتنش که انسان است
نورعین جمیع اعیان است
نقطه اصل نام قرآن است
گرچه اصل کلام یزدان است
آگه آمد عارف سخن دان است
شاه مردان علی عمران است
«نقطه عشق» شاه مردان است
شین او نفس شاه مردان است
حق قتام خلد و نیران است
نزد آنکس که اهل عرفان است
وجه دیگر شنو که اصل آن است
کاین حساب صریح آسان است
که تن عشق را علی (ع) جان است
که در این شیر گشته پنهان است
ز آنکه او آفتاب تابان است

مهر اوج ولایت ای عارف شاه مردان علی (ع) عمران است
 «نقطه عشق» او چو دید «امری» که شهنشاه تخت امکان است
 فاش گفت این سخن به اهل جهان زانکه قولش دلیل و برهان است
 نقطه عشق چون هویدا شد
 سر توحید آشکارا شد

بند (۱۱)

نزد آن کس که صاحب دیداست علم توحیدش - ط تحصیلش
 ترک و تجرید چون شود حاصل چون کند سالک این منازل طی
 علم توحید از کجا داند آنکه در شرک ماند و در تقلید
 پی به توحید عارفی بُرده است رو، به یک وجه واحد آورده است
 در گلستان وحدت و واحد بجز این گل دیگر هرگز
 چون محمد (ص) به برج کرده نظر مَارَمِيَّتْ خطاب از یزدان
 غیر واحد ندیده موجودی دامن از خار غیر و غیریت
 گشته در جمله عالم و آخر یکی از هر دو کون بگزید است

سر توحید علم توحید است
 اول حال ترک و تجرید است
 اوسطش ای عزیز تفرید است
 آخر آن مقام توحید است
 آنکه از اهل شرک و تقلید است
 بوی توحید نیز نشنید است
 کز خود و کاینات بئیرید است
 در دو عالم همان یکی دیداست
 گل وحدت به دست دل چیداست
 اندر این بوستان نبوئید است
 در دل اول جمال خود دیداست
 چون فکنده است ریگ بشنید است
 در جهان هر قدر که گردید است
 همچو مردان راه برچید است
 یکی از هر دو کون بگزید است

پادشاهی ملک عالم را
در برافکننده خلعت شاهی
تاج و تخت و خزائن دنیا
خوانده برخویش آیه «موتو»
بود چون موت او ارادی از آن
بعد غیبت چو کرده است ظهور
کوشش از برای دین بوده است
همچو مردان گذشته از تلوین
کایلی این چنین در این عالم
بر توحید را از او بطلب
همچو او آب زندگی خورده است
ای خوش آن عارفی که از کف او
گشته تاجر به نقد رایج خویش
زاده طبع خویش کرده روان
کرده خمخانه‌های عالم را
همچو «امری» نگفته جز این حرف

داده و ملک فقر بخیر است
جامه عاریت نپوشید است
جمله زو بوده است و بخشید است
مرده و باز، زنده گردید است
زنده مانده است و حی جاوید است
نوربخش جهان چو خورشید است
بهر دنیای دون نکوشید است
تخت تمکین مقام خود دید است
پادشاه سریر توحید است
که بر این درخت او چید است
آنکه حرفی از او نپوشید است
جام وحدت بصدق نوشید است
نقد قلب کسی ندزدید است
لاجرم قول او پسندید است
تهی و همچو خم نجوشید است
هر که از سوز دل خروشید است

نقطه عشق چون هویدا شد

سر توحید آشکارا شد

بند (۱۲)

گشت ترجیع عشقنامه تمام
گفته شد ز ابتدای این انجام

شکر کز فیض فضل خیر انام
سر عشق و بیان اطوارش

صاحب عصر داد توفیقم
چون شهنشاه عشق شورانگیز
آتشی در دلم فکند و ببرد
گشته از خود تهی چونی گفتم
من نیام نائی اوست ای همدم
کرد خود سرّ خویش فاش و نمود
نی کجا و بیان «نقطه عشق»
خود در آمد بصوت و حرف و بگفت
ورنه چون من بیان کنم سرّش
عشق را هم نمر عشق و خبر
اول دوره زحیل آدم
چون به خاتم رسید دور قمر
بعد از آن نور عشق کرد ظهور
از شه اولیا سئوال از عشق
گفت: «نارالله است و موقده» است
زده در قلب اولیای کبار
داشت هر روز اسم و رسم دگر
تا در این دوره زحیل آمد
«نقطه عشق» را میدان اکنون
«نقطه عشق» صاحب الامراست
شکر لاله که نامه «امری»
یافت اتمام از دم مولی
اول ماه حاجیان این نظم

که بیان کردم این خجسته کلام
کرد در قلب این شکسته مقام
از تنم تاب و از دلم آرام
آنچه نائی به من نمود اعلام
به من این دم نمود او انعام
در میان این شکسته را به نام
خود نپوشید اگر لباس کلام
سرّ خود را به نزد خاص و عوام
عاجز از درک اوست چون افهام
داده اند انبیاء علیه السلام
عشق آورد، در قعود و قیام
گشت در عقل سرّ عشق تمام
در دل پاک اولیای عظام
چون نمودند عاشقان کرام
دادشاه این خبر ز نصّ کلام
شاه عرش آشیان عشق خیام
به تقاضای اختر خود کلام
مر، ورا خاتم الولايت نام
هیچ شخص دگر به غیر امام
اوست ایمان ما و هم اسلام
یافت از نام نامیش اتمام
این سخن صبح جمعه در حمام
شد رقم بر صحیفه ایام

چونکه تاریخ نظم این نظمست نظم اینجار رسید پس به نظام
«نقطه عشق» چون حضور نمود در دل این شکسته کم نام
مست از آن باده گشتم و دادم به همه اهل عالم این پیغام
نقطه عشق چون هویدا شد
سر نوحید آشکارا شد

پایان



منتشر شده از همین مؤلف:

دیوان کامل افصح الشعراء

میرزا عبدالجواد جودی خراسانی

شامل:

قصیده‌ها، مثنوی‌ها، مرثیه‌ها

از مدینه تا مدینه، نوحه‌های سینه‌زنی

به‌اهتمام: مهدی آصفی

منتشر شده از همین مؤلف:

دیوان ملك الشعراء

ریاضی یزدی

شامل:

غزل‌ها، قصیده‌ها، منظومه‌ها، قطعه‌ها، دوستانه‌ها

باسعی و اهتمام

مهدی آصفی

با تصحیح و حواشی و تدوین و مقدمه

حسین آهی

فقیر و خسته بدرگاہت آمدم رحمی
که جز ولای توأم هیچ نیست «دستاویز»
(حافظ)



دستاویز

در مناقب و مصائب أسوۃ ایثار و فضیلت

سردار کربلا

حضرت ابوالفضل العباس علیہ السلام

به انتخاب: مهدی آصفی

بزودی منتشر می شود